

ٲٲٲ مٲ مه بوله غورځنگ را بانډې مه كړه
زه په دې افتادگۍ كې لوى كړنگ يم

سرگذشت من

سید شمس الدین مخروج



به كوشش سید فضل ركبر

بازتایپ و تدوین و بیعتال: محمد قاسم اکمالی
بازپخش: انتشارات رزوه پرچم

شناسنامه کتاب:

My Memoir

عنوان: سرگذشت من

Sayed Shamsudin Majrooh سید شمس‌الدین مجروح نویسنده:

Editor: Said Fazel Akbar

مهتمم: سید فضل‌اکبر

چاپ اول: ۱۳۹۱ کابل

بازتایپ و تدوین دیجیتال: محمد قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم فبروری ۲۰۲۶ / دلو ۱۴۰۴



راه‌پرچم نشراندیشه‌های دموکراتیک

www.rahparcham1.org

کتاب برای پخش کاملاً رایگان تدوین شده است، هرگونه بهره‌برداری مادی از آن جواب‌دهی حقوقی را در قبال دارد.

فهرست

- دربارهٔ بازنشر دیجیتال «سرگذشت من» ۱
- چند سخنی از مهتمم.....أ
- به یاد شادروان مجروح.....ج
- خو خبري.....و
- سخنی چند با خوانندگان.....۱
- بخوان: الهم يسر ولا تعسر و تمم بالخیر.....۳
- محیط فامیلی.....۹
- محیط اجتماعی.....۱۸
- تحول در اجتماع.....۲۶
- انقلاب و یا آشوب سقوی.....۳۸
- حبیب الله مشهور به بچه سقاو.....۴۵
- دورهٔ ظاهرشاه.....۵۹
- افغانستان بعد از جنگ دوم جهانی و قضیه پشتونستان.....۶۶
- دورهٔ صدارت محمدداود.....۸۴
- دورهٔ تحول.....۹۶
- سفر به خارج و روزهای مابعد.....۱۰۴
- روزهای بعد.....۱۱۰
- دورهٔ تره‌کی و امین.....۱۱۸

۱۲۴ نظر اجمالی به گذشته

۱۳۰ تصاویر

راه پیکر

دربارهٔ بازنشر دیجیتال «سرگذشت من»

سید شمس‌الدین مجروح از جملهٔ بزرگان نامدار، با دانش و با تقوای وطن است که سالیانی زیادی در مقام‌ها و پست‌های بلند دولتی ایفای وظیفه نموده و مصدر خدماتی شایانی برای وطن و وطنداران شده است. از جمله در ایجاد فضای نسبتاً آزاد، باز و مساعد دههٔ چهل خورشیدی که گاهی "دههٔ دموکراسی" نامیده می‌شود، نقش تأثیرگذاری داشته است.

از مقدمهٔ «سرگذشت من» برمی‌آید که موصوف خاطراتی مفصلی را زمانی که در وطن بود نگاشته است، اما سیر حوادث و مهاجرت سبب شده که آن نوشته‌ها در وطن بماند و موصوف بازهم در دوران مهاجرت با اتکاء بر حافظه، خاطراتی اگر چه مختصر و کوتاه است، زیر عنوان «سرگذشت من» نگاشته است. به امید روزی که ورثهٔ مرحومی آن گنجینه یادداشت‌های او را اگر از طوفان حوادث در امان مانده باشند، نیز همگانی سازند.

از آنجایی که «سرگذشت من» تنها خاطرات شخصی زنده یاد مجروح نه، بلکه وضاحت‌ها و معلومات‌های دربارهٔ یک مرحلهٔ از تاریخ وطن و شخصیت‌های تأثیرگذار بر آن است، و در لابلای آن شرایط محیط محل زیست و تحولات سیاسی وطن بشکل بسیار جالب و عینی بیان شده و خواننده با شرایط دشوار و مناسبات اجتماعی مسلط در آن دوره‌ها بهتر و خوبتر آشنا می‌شود، و تصویری دقیق از سیاست‌مداران آن دوران را بدست می‌دهد، انتشارات راه پرچم برای ارج‌گذاری به یکی از خادمان وطن و آگاهی نسل جوان، مستند به کتاب چاپی آنرا همگانی می‌سازد.

روح نویسنده شاد و نامش انوشه!

محمدقاسم آسمایی

چند سخنی از مهمتم

جناب سید شمس‌الدین مجروح که ما در فامیل او را (بابا) می‌گوئیم سرگذشت خود را به قلم خود نوشته، خدمات اجتماعی، سیاسی، علمی و ادبی را که در طول حیات‌شان برای وطن و مردم انجام داده اند ذکر کرده است. خواننده‌گان با مطالعه این کتاب از چگونگی خدمات شان در طول ۸۷ سال عمر شان آگاه خواهند شد.

چیزیکه درین کتاب نیست و می‌خواهم به طور خلاصه علاوه کنم اینست که: مجروح صاحب در سال ۱۹۱۵ (ع) متولد در سال ۲۰۰۲ در ایالات متحده امریکا در عالم مهاجرت وفات نمودند. جنازه شان به افغانستان انتقال و با کمال عزت و احترام در مقبره آبایی شان در قریه شینکورک ولایت کنر به خاک سپرده شد.

در نماز جنازه شان در میدان هوایی کابل جناب حامد کرزی رئیس‌جمهور افغانستان، عده زیادی از رهبران جهادی، اعضای کابینه، شورای ملی و صدها نفر از دانشمندان و سران قومی اشتراک ورزیده بودند.

این سرگذشت خود را مجروح صاحب در عالم هجرت در پشاور نوشته و در آن تا جائیکه حافظه اش یاری کرده اوضاع سیاسی و اجتماعی افغانستان تا ختم دهه دیموکراسی و آغاز دوره ببرک کارمل نوشته است. بعد از اشغال شوروی مجروح صاحب وطن را ترک نمود و با فامیل خود به پاکستان مهاجرت نمودند.

درین جا باید گفت که در دوران مهاجرت در پاکستان و امریکا از جریانات کشور غافل نبودند و اوضاع و احوال دوران مهاجرت، حکومت‌های مجاهدین و طالبان را به دقت پیگیری کرده که در مضامین و تبصره‌های شان در رادیوهای جهان و در مطبوعات آزاد در خارج از کشور

انعکاس یافته است. من این مضامین و تبصره‌های شان را جمع آوری نموده به نام «مجموعه مقالات علمی، سیاسی و اجتماعی سید شمس‌الدین مجروح» در کتاب جدا گانه چاپ نمودم.

باور دارم که مطالعه آن برای علاقمندان دلچسپ و مفید خواهد بود. من سه کتاب مجروح‌صاحب را چاپ کردم. اول همین «سرگذشت من» دوم «مجموعه مقالات و تبصره‌ها» و سوم «مجموعه اشعار شان».

جناب حامد کرزی رئیس جمهور افغانستان بنا به احترامی که به شخصیت و علمیت مجروح‌صاحب داشتند، در چاپ هر سه کتاب مذکور کومک و توجه خاص نموده اند. ازین فرهنگ و علم‌دوستی شان قدردانی و تشکر.

از برادر عزیزم سید نعیم مجروح تشکر می‌کنم که این سرگذشت را برای چاپ در اختیار من گذاشتند.

همچنان دوست عزیزم شاغلی زلمی هیوادمل مشاور فرهنگی رئیس‌جمهور در کارهای چاپ و صحافت کتاب زحمات و تلاش‌های قابل قدر نموده است. از ایشان تشکر.

در خاتمه من افتخار دارم و خداوند (ج) را شکر گذارم که برابم توان بخشید تا با چاپ سه کتاب دارای اهمیت علمی و ادبی مجروح‌صاحب خدمتی برای وطن و هموطنان عزیز انجام داده باشم. باید گفت من پدر خود را ندیده ام، سه ماهه بودم که فوت کرد. ولی جناب مجروح‌صاحب با مهربانی‌ها و راهنمایی‌های شان جای پدر را برابم پر کرده بود. احساس سرور و خوشی می‌کنم که توانستم حق مهربانی‌های آن بزرگوارم را تا حدی ادا کرده باشم. شاد باد روح شان.

مهتمم و ادیتور

سید فضل‌اکبر

به یاد شادروان مجروح

مطالعه متن دست‌نویس یادداشت‌های مرحوم سید شمس‌الدین مجروح مرا به یاد آن مرد دانا و خردمند و خاطراتی که از دیدار و صحبتش داشتم، افکند. هنوز در دوره متوسطه مکتب بودم که آوازه دانائی و صفات نیک او را از محیط خانواده می‌شنیدم، اما اولین دیدار ما در سال‌های جهاد بود و آن در شبی بود که گروهی بنام علمای داعیون در منزل پیرصاحب سیداحمد گیلانی جمع شده بودند و طرح اتحاد تنظیم‌های اسلامی مجاهدین را ریخته بودند. مرحوم مجروح مثل سایر روشنفکران که شمارشان در محیط فرماندهی جهاد در پشاور اندک بود، بیشتر معتقد به نقش ملت در قضایا بود، نه صرف تنظیم‌های جهاد.

چندی نیز در شورای عالی جهاد که مرحوم مجروح به مناسبت‌هایی گاه‌گاه به دعوت پیرصاحب و یا حضرت‌صاحب شرکت می‌کرد می‌دیدیم. مردی درویش صفت بود، عصرها راه‌های درازی را قدم می‌زد. گاهی قدم زنان تا محله کبابیان می‌آمد و بدیدار مرحوم استاد خلیلی می‌شتافت. هر دو بزرگوار سال‌های درازی با هم دوست و رفیق بودند. صحبت‌های‌شان گرم و شیرین بود و به همدیگر کنایه‌ها می‌گفتند و تعریض‌هایی داشتند. مهارت مرحوم مجروح در اظهار کنایه‌های شیرین از آن استاد بیشتر بود.

وقتی مجلس اهل حل و عقد در مدینه‌الحجاج راولپندی برگزار شد، ما دریافتیم که قدرت‌هایی می‌خواهند قیادت و زعامت ما را بدست افرادی بسپارند که باب طبع‌شان بود. چند نفری بودیم که هر روز صبح به مدینه‌الحجاج می‌آمدیم و بجای رفتن به تالار بروی چمن نزدیک تالار می‌نشستیم. مرحوم مجروح گاه‌گاه ما را همراهی می‌کرد. روزی که توانسته بودیم دسیسه‌ها را بشکنیم و خنثی بسازیم، به سالون جلسات رفتیم. قرار

بود رای گیری شود و رئیس جمهور و صدراعظم حکومت مجاهدین در تبعید «به اصطلاح پاکستانی اش حکومت عبوری» ساخته شود.

کشور میزبان طرح مفصلی داشت. بالاخره صندوق رای گیری در کنار دروازه خروجی تالار گذاشته شد تا همه رای خود را در آن بریزند و از دروازه پهلوی بیرون شوند. در کنار صندوق دو نفر ایستاده بودند: یکی جلال الدین حقانی و دیگری که از وضعیتش روشن بود که باید از افسران جوان استخبارات نظامی کشور میزبان باشد.

من و مرحوم مجروح در یک صف در کنار هم نشسته بودیم و یکی بدنبال هم به طرف صندوق رفتیم. مرحوم مجروح که زد و بندها ناراحتش کرده بود بدون آن که رای خود را به صندوق بیندازد به طرف دروازه خروجی رفت. افسر جوان متوجه شد و آهسته به جلال الدین حقانی چیزی گفت. حقانی با صدای بلند به او جواب داد که «ورکئی که دکی جی بی سری دی.» مرحوم مجروح شنید، ولی حتی نیم نگاهی هم به او نیفکند و با گام های تند همانطور که عادتش بود از تالار بیرون رفت.

مرحوم مجروح از جمع مردانی چون الفت، فرهنگ، داکتر ظاهرخان، سید قاسم رشتیا و امثال آنان بود که صادقانه و صمیمانه در طریق دموکراسی کوشیدند و قانون اساسی و فضای باز دهه دموکراسی نتیجه زحمات آنان بود. پادشاه فقید نیز بر آنان اعتماد داشت و می دانست که آنان با اعتقاد راسخ به دموکراسی و آزادی و بدون ریا و مردم فریبی درین راه پا گذاشته اند.

یادداشت های مرحوم مجروح و خاطراتش از آن سال ها با صداقت همراه است و هیچگونه مطلبی که در صدق آن تردیدی رود، در آن دیده نمی شود. ایکاش مرحوم مجروح با قلم شیوایش این یادداشت ها را مخصوصاً خاطرات ده سال صدارت مرحوم داودخان و دهه دموکراسی را

به تفصیل بیشتر می‌نوشت که مسلماً نکته‌های بیشتری و گفتنی‌های بیشتری را احتوا می‌کرد و نسل حاضر بیشتر از آن می‌آموخت.

آخرین صحبت من با وی از طریق تلفون بود و آن زمانی بود که ما سیمینار عرفان اسلامی را از طرف انجمن صلح و دموکراسی برای افغانستان دایر می‌کردیم. به ویرجینیا دعوتش کردم. صدایش خسته و گرفته بود، احساس کردم که ناخوش است، از آمدن عذر خواست و دیگر از آن پیردانا چیزی نشنیدم.

سید شمس‌الدین مجروح از خدمتگاران صدیق ملت افغانستان بود که طی چند دهه در نقش‌ها و موقعیت‌های مختلف شرافتمندانه و در عین حال متواضعانه در خدمت به این سرزمین و این مردم کوشید. روانش شاد و یادش گرامی باد.

دکتورسید مخدوم رهین
وزیراطلاعات و فرهنگ

خو خبري

ارواښاد سيد شمس الدين مجروح د هيواد يو لوی علمي او ادبي شخصيت ؤ، د پښتو او دري ستر ليکوال او پياوړی شاعر ؤ او د خپل اولس او ملت په نبض پوه ټولنيز انسان ؤ.

او د فنونو ژوره مطالعه يې کړې وه او د کتابي زدکړو ترڅنگ يې د ده د وخت د علومو زدکړې کړې وې او ورسره يې د گڼو علومو، کایناتو او طبيعت د اسرارو او رموزو پانې اړولې او د خپلې ټولني د وياړلي کتاب له محتوياتو يې ځان خبر کړی ؤ.

مجروح صاحب لږ ليکل او لږ ويل کول، خو پاڅه ليکل يې کول او پخې ويناوې او اشعار يې درلودل. د ده شعر تر دې حده خور او معياري ؤ چې د ده د وخت يوه بل پاچاه شاعر او فيلسوف ارواښاد گل پاچا الفت يې په دې ليکلو مجبور کړی ؤ:

«ښاغلي اديب سيد شمس الدين مجروح له لوړې قريحي او شعر روزونکي استعداد څخه ځينې داسې اشعار پيدا شوي دي چې که د اشعارو پېرل او پلورل رواج وای او د شعر په ورکړه راکړه د يوه شعر د بل کيدلی ما به خپل څو شعرونه دده پر يوه شعر ورکړي وو او ډېر به خوښ وم چې دده ځينې اشعار زما وای» (د منتخب شعرونه سريزه، ب مخ).

د مجروح صاحب يو بيت دی:

تیت مې مه بوله غورځنگ را باندې مه کړه
زه په دې افتادگي کې لوی کړنگ يم

هر چا چې اوریدلی یا يې اوري دومره صلابت او شعري او فکري قوت لري چې د خوشحال بابا يې بولي. ما ته په خپله ډيرو کسانو ويلي چې دا شعر د

خوشحال بابا دی، خو کله مې چې د مجروح صاحب کتاب وربښودلی نو بیا
پي قناعت حاصل شوی دی.

په دې ترتیب شعرونه یې د شمیر په لحاظ لږ دي خو د فکري او شعري
قوت له مخي ډېر پاخه او درانه دي. همدا راز نثرونه یې هم ډیر لږ دي، خو
اکثره نثرونه یې داسې دي چې لویې اقتراح گانې او بحثونه پرې رانښلیدلي او د
فکري ازموینې نوي ورونه یې پرانستي دي چې د خپرونو پانې پرې ډکې دي.

«سرگذشت» من د پاچا صاحب د ژوند د خاطر و یوه ظاهراً کوچنی ټولگه
خو د ده د نژدی یوی پیری ژوند پر ټوله زماني دوره مشتمله ده او ددې
دورې ډېرې داسې پېښې پکې انځور شوې چې تر اوسه د اسرارو له ډلې څخه
وې او مور ته یې په پوره رښتینولۍ او خوږه ژبه را رسوي.

د ټولنیزو شخصیتونو سرگذشت یا ژوند لیک شخصی بلکې دده د ټولني
سرگذشت وي، د پاچا صاحب دا سرگذشت هم همداسې دی او د خپل ژوند
په وخت کې تاسو درنو لوستونکو ته خپله ټولنه تر هغه حده چې ده ته
ښکاره شوې په زور او زیر در پیژني.

داسې بریښي چې مجروح صاحب خپلې د ژوند پېښې داسې وخت لیکلې چې
له هیواده راوتلي او د ژوند له سرگردانیو سره مل شوی دی، نو ځکه د
اسنادو پرځای ټول کار له حافظې نه اخیستل شوی او له نیکه مرغه د دوی
حافظه دومره پیاوړې وه چې د ژوند تر پایه کمزورې نه شوه او پېښې یې لکه
څنگه چې وې هغسې یادې وې. ما هم شل پنځه ویشت کاله وړاندې په
پېښور کې له دوی سره د هیواد پر سیاسي وضعه یوه اوږده مرکه کړې وه
چې په تیپ ریکارډر کې یې تر یوه ساعت زیات وخت نیولی ؤ خو د وخت
سرگردانیو فرصت را نه کړ چې دا مرکه پلې او چاپ کړم او را څخه گډه وډه
شوه.

پاچا صاحب (سید فضل اکبر) ته چې د دوی د باغچي گل دی مبارکي ورکوم
چې د مجروح صاحب دا سرگذشت در رسوي. خو پاچا صاحب (مجروح

صاحب) په خپل سرگذشت کې دا هم لیکلي چې دا پېښې یې یو ځل پخوا په آرام وخت کې مفصل ډول لیکلې چې په خپلو علمي ذخایرو کې یې خوندي کړې وي که سید فضل اکبر صاحب هڅه وکړي او هغه قیمتي خزانه ومومي او بیا یې مینه والو ته ورسوي دا به یې یو بل لوی خدمت وي.

زه یو ځل بیا پاچا صاحب ته ددې کتور کتاب په خپرولو مبارکي ورکوم او له تاسو هیله لرم چې په مینه او تعمق یې ولولئ او په دې ځان پوه کړئ چې مور دې روستی کندی ته ولې ولويدو؟ چا واچولو؟ او پر کوم لوري به څو؟
مننه .

څپرندوی حبيب الله رفيع

د افغانستان د علومو اکاډمۍ سلاکار

۳/۷/۱۳۹۱ کابل

سخنی چند با خوانندگان

خوانندگان گرامی شما فکر خواهید کرد که سرگذشت من برای شما چه دلچسپی خواهد داشت که خود را به آن مشغول سازید؟ مگر بخاطر داشته باشید که درین سرگذشت بعضی از حوادث نیم قرن آخر افغانستان هم اجمالی موجود است، این نظر اجمالی به حوادث (البته از نگاه من) برای شما خالی از دلچسپی نخواهد بود، شما اختیار دارید با نظریه من موافقه کنید یا نه. اما مطمئن باشید در آن غرض شخصی و خودنمایی نیست، کوشش کرده ام جریانات را تحریف و تعبیر نکنم، مبالغه ننمایم و آنچه را که دیده ام و یا کرده ام و قابل گفتن است، بگویم. اگر من در جریان حوادث از خود صحبت می‌کنم معنی آن این نیست که پهلوان حوادث من بودم. اما چون سرگذشت من است نه تاریخ، از سهم خود در حوادث صحبت می‌کنم و اگر قهرمان معرکه نبودم قهرمان این داستان که هستم. گفتم تاریخ نیست و سرگذشت (بیوگرافی) است اما سرگذشت و تاریخ در بسیار موارد هم شبیه هستند. مثلاً:

اول: سرگذشت چون در زمان معینی واقع شده هست، شمه از تاریخ آن زمان است.

دوم: مثلیکه در تاریخ واقعات تاریخ را باید از غیرتاریخی جدا کرد، یعنی باید اهم را از مهم تفریق کرد و آنچه را ارزش گفتن دارد باید گفت و آنچه را ارزش آنرا ندارد باید مسکوت گذاشت. در سرگذشت هم باید عین این کار را کرد. اهمیت حوادث نظر به نتایج آن است و نظر به ارتباط آن به حال و نظر به انتظار مردم به شنیدن آن است.

سوم: حوادث بزرگ تاریخی هم مثل خاطرات شخصی فراموش می‌شود و از نظر می‌افتد، این حوادث را که آثار آن در قعر زمین نهفته است، زمین

کاوی (حفریات) برملا می‌سازد و در تاریخ فصل دیگری می‌افزاید و به آن رنگ دیگری می‌دهد. خاطرات شخصی هم که در تاریکی‌های تحت‌الشعور نهفته می‌ماند، روان‌کاوان آنرا به روشنی شعور می‌کشاند و آنرا آشکار می‌سازد و انسان را به گذشته متوجه می‌سازد. لهذا این وجه شباهت بین تاریخ و بیوگرافی هم باید از نظر دور نباشد.

چهارم: اثر تاریخی تمام واقعات یک جامعه را احتوا کرده نمی‌تواند مثلاً تاریخ سیاسی، اجتماعی، مدنی و حربی یک اجتماع را نمی‌توان در یک اثر جمع کرد، همین طور سوانح نگاری (بیوگرافی) فرد هم تمام زوایای زندگی او را احتوا نمی‌کند. با درنظر گرفتن این نکات، این اجمال را خدمت شما تقدیم کردم. زیرا یادداشت‌های مفصل من مانند قلب من و آرزوهای دیگر من در افغانستان مانده است و آنرا در کتابخانه خود گذاشتم و به اینسو آمدم. آنچه را به یادم مانده و قابل تذکر می‌دانم به شما حکایت خواهم کرد و قصه بود و نبود را به شما خواهم گفت:

دوستان قصه بدنامی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید

بخوان: الهم یسر و لا تعسر و تمم بالخیر

یعنی خدایا آسانش کن و دشوارش مگردان و بخیرش انجام نما، نخستین کلماتیست که از آن طفولیت به خاطر دارم و هیچ فراموشم نمی‌شود که یک کتابچه زردرنگی را پیش‌رویم گذاشتند و این کلمات را استاد می‌خواند و من به تقلید از وی آنرا می‌خواندم. آن نقوش خورد و بزرگی سیاهی را که در کتابچه منقوش بود، نمی‌فهمیدم و تشخیص داده نمی‌توانستم، لکن بسوی آن می‌نگریستم هرچه استاد می‌گفت آنرا می‌گفتم.

این اولین نقشی بود که در محیط اجتماعی بازی کرده ام. این آغاز دخول من در اجتماع بود. زندگی من و امثال من که به نوشت و خوان می‌پرداختند به همین ترتیب آغاز می‌شد. لهذا من هم اینرا به حیث اولین خاطره طفولیت خود بشما حکایت می‌کنم و آنرا سرنامه قرار می‌دهم. زیرا من تنها از خود نی، بلکه از اجتماعی که در آن زیسته ام به شما حکایت خواهم کرد و آنرا هم از گنجینه حافظه بیرون خواهم کشید و از تأثیرات و احساسات خود صحبت خواهم کرد.

ورنه باید شروع می‌کردم و می‌گفتم که من در سنه ۱۳۲۹ قمری تولد شده ام و تقریباً پنج سال بعد از تولدم پدرم فوت کرد و من آنرا بخاطر ندارم. مادرم متکفل تربیت جسمی و معنوی من بود و چون خودش زن باسواد و زن پرهیزگاری بود می‌خواست من خواننده و نویسنده و پرهیزگار باشم.

خوانندگی و نویسندگی را که آسانتر از پرهیزگاریست شروع کردم و متأسفانه بسیار کارهای سهل و ساده را انسان‌ها بدست خود مشکل و پیچیده می‌سازند. از آن جمله هم این طریقه سوادآموزی بود که من در کتابچه زردی که به آن اشاره کردم با آن مواجه شدم. نام این کتابچه (قاعدۀ بغدادی) است و برای خواندن و یاد گرفتن کلمات عربی یک طریقه بشمار

می‌رود، اما طریقه بسیار پیچیده و غیرعلمی (علم تربیه) است که هنوز در بعضی جاهای افغانستان و پاکستان مروج است.

تعلیم:

تعلیم و سوادآموزی از قاعده بغدادی شروع می‌شد و منحصر به خواندن و یاد گرفتن حروف و کلمات بود. نوشتن و سواد برداشتن شامل اصول تعلیم نه بود. بعد به قرائت قرآن مجید پرداخته می‌شد که من هم پرداختم و در فقه که مربوط به عبادت و هم مبادی معاملات بود کتابی بنام خلاصه کیدانی (به عربی) خوانده می‌شد و بعد در فقه منیه المصلی و باز کنز و مختصر که نسبتاً متون مفصل‌تر فقه بشمار می‌رود خوانده می‌شد.

بدیع و بیان هم در بعضی ازین مدارس تدریس می‌شد و این مضمون هم شامل تکمیل تحصیل بود. در صرف و نحو، کافیه و شرح ملا جامی و صرف میر و مرح الارواح شامل نصاب تعلیم بود. من این مراحل را آهسته آهسته طی می‌کردم و همزمان با آن راه دیگری را هم گرفته که آنرا به اصطلاح اهل مدرسه نظم می‌گفتند و در مدارس دینی و مساجد کمتر معمول بود و آغاز آن عبارت از خواندن کتابیست کوچک منظوم بنام پنج کتاب که حاوی از احکام صوم و صلوات و آداب و اخلاق است.

بعد از آن گلستان و بوستان سعدی و دیوان حافظ خوانده می‌شد و دروسی در حساب و مشق نوشتن الف با و حسن خط و نوشتن نامه‌ها (مراسلات و انشاء) بود که در نصاب تعلیمی داخل بود، گرفته می‌شد. مراسلات و نامه‌ها را از رساله‌هایی بنام انشاء فلان و بهمان یاد می‌گرفتند که نمونه مکتوب نویسی نوشتن فارسی بود و این کتاب‌ها در هند طبع شده بود که مدارس و طلبه از آن استفاده می‌کردند. به استثنای کتاب‌های ادبی و کلاسیک اکثر این آثار فاقد امتیاز علمی و ادبی بوده و ارزش افادیت آن کم بود.

من این دروس را در مکتب کوچک فامیلی که مادرمان تأسیس کرده بود، فرا می‌گرفتم. شاملین این مدرسه اطفال فامیل پسر و دختر و عده محدود

از هم‌بستگان و کارکنان فامیل بود. این مدرسه را مکتب خانه می‌گفتند و پیوست به سرای سکونت ما بود که در بعضی اوقات کار مهمان‌خانه هم از آن گرفته می‌شد. استادان چنین مدارس را همه ملای ناظم می‌گفتند. این ناظران خودشان نیمه‌سواد داشتند و با شاگردان سلوک زشت و عنیف می‌کردند و از لت و کوب و زجر و توبیخ کار می‌گرفتند. من از این تلخی‌های استادان خود بهره‌وافر گرفته‌ام.

من دروس عربی و فرا گرفتن علوم دیگر خود را هم از استاد دیگری که خطیب مسجد ما هم بود دوام دادم. این استاد در صرف و نحو عربی و منطق تخصص کافی داشت و از شهرت زیاد در بین طالبان هم برخوردار بود. من هم دروس صرف و نحو و منطق را از او فرا می‌گرفتم و هم در اصول‌الفرقه صرف و نحو یکی دو کتاب را خواندم. به ترجمه و تفسیر پنج پاره اول قرآن مجید توسط او موفق شدم و با قرائت آن پاره‌های اول و هم با قرائت دروس عربی خود را موفق به فهم تمام قرآن مجید یافتم. در حدیث (اقوال پیامبرص) کتاب مشکات را خوانده‌ام. دروسی را که از وی می‌گرفتم کتاب شرح مشکات را استعمال می‌کردم که اشعه‌اللمعات نام دارد.

علوم دینی مدارس به دو مقوله تقسیم می‌شد: علوم منقول و علوم معقول. در منقول تفسیر و حدیث و فقه و عقاید شامل بود در علوم معقول منطق و حکمت‌البات را طبقه بندی می‌کردند. من در حکمت‌البات هم به آموختن دروسی چند پرداختم و توجه بیشتر من به علوم ادبیه و آثار فارسی بود.

طوری‌که گفتم متودها و طریقه تعلیمی درین مدارس پیچیده بود. لهذا موفقیت در دروس برای هر طالب مشکل بود و ذهن قوی و نبوغی کار داشت که در بین پیچ و خم راه خود را بیاید و به منزل مقصود برسد.

درین مدارس گفتگو و یا مناظره‌های علمی بین طلبه صورت می‌گرفت. در طریقه تعلیم امروز موضوع درس برای اینکه تحلیل شود و خوب ذهن

نشین گردد، در آخر هر درس به صورت سوال و جواب نقاط مهم درس تکرار می‌شود. عین این کار در مدارس توسط مناظره و اعتراض صورت می‌گرفت که آنرا ایراد یا شبهه می‌گفتند و در حواشی هر کتاب و یا در یادداشت‌های درس طالبان به صورت اُن قیل فقلنا موجود بود. طلبه در بین خود به مناظره و جدال‌ها می‌پرداختند و با این طریقه دیالکتیکی استعداد را انکشاف می‌داند. درین شبیه‌ها ایرادها و جدال‌های مبتذل و بیهوده هم در میان می‌آمد. اما رویهمرفته از سهم مهم که در پیشرفت ذهن و استعداد شاگردان داشت نمی‌توان انکار کرد. من درین مجالس مناظره که طلبه آنرا مذاکره یا مذکور می‌گفتند، گاهگاهی اشتراک می‌کردم و مورد سوال واقع می‌شدم و از دیگری سوال می‌کردم و اعتراض می‌نمودم. به یاد دارم روزی یکی از طلبه از من پرسید علم چیست و چگونه حاصل می‌شود؟ من در تعریف مطلوب علم و کیفیت حصول آن جواب درستی داده نتوانستم و مغلوب و خجل ماندم و همین خاطره مغلوبیت بود که مرا به جستجوی مزید واداشت و بیشتر بسوی فلسفه سوق کرد و باور کنید من تا امروز وقتی در صحبت ایتمالوژی (نظریه علم) به کتابی و یا مقاله متوجه می‌شوم، سوال همان طالب به یاد می‌آید و حالا که با پیشرفت علم‌النفس و موضع فلسفه زبان هم درین معرکه داخل شده است، هنوز سوال آن طالب نادم لاینحل مانده است.

با پیشرفت عمر و انکشاف محیط اجتماعی شوق من برای فراگرفتن علوم عصری و فلسفه زیاد شد و به هر سو دست و پا می‌کردم و می‌جهیدم تا بر معلومات خود درین ساحه بیفزایم، اما علم و دانش مانند پدیده قوس قزح هر قدر به آن نزدیک می‌شدم از من دورتر شده می‌رفت. به قول ابن سینا «تا به آنجا رسید دانش من که بدانم همه که نادانم» و یقیناً اینرا از روی تواضع نمی‌گویم. من خودم به این قناعت رسیدم که تخصص در یک رشته مخصوص تمرکز می‌خواهد و به هر طرف دست انداختن و بر هر

طرف جستن، انسان به هیچ جا نمی‌رسد و پهنای محیط بیکران علوم در عصر حاضر به کسی مجال نمی‌دهد که جامع علوم معقول و منقول باشد. در محیط اجتماعی که من زیست می‌کردم، محیط علمی نبود، مردم به کشت و کار و تربیه حیوانات اشتغال داشتند و اطفال و زنان‌شان با مردان کمک می‌کردند. اطفال برای مدت کمی در مساجد به خواندن قرآن مجید و یاد گرفتن سوره چند می‌پرداختند و بعد آنرا ترک می‌کردند و پی کار خود می‌رفتند. محیط فامیلی این اطفال هم تشویق کننده نبود. لهذا از فرا گرفتن علم و سواد محروم می‌ماندند.

این محیط ناسازگار دانش منحصر به منطقه نبود که جای دور افتاده و منزوی به شمار می‌رفت و تا حدی معذور شناخته می‌شد. این ناسازگاری‌های اجتماعی پرآشوب عامل رو بطرف انحطاط رفتن بود که افغانستان درین سال‌ها نتوانست شعرای بزرگ و علمای بزرگی مانند قرون سابقه داشته باشد. حتی سواد فارسی و مضمون‌نگاری در شهرهای بزرگ و مرکزی هم ضعیف بود و شاهد آن نوشته‌خوان و آثار آن عصر است که هنوز از بین نرفته و موجود می‌باشد. در عین زمان وضع اقتصادی و اجتماعی یک محیط بر یگدیگر تأثیر و تعامل ناقابل انکار دارد و افغانستان مخصوصاً مناطق جنوب هندوکش غیرمنکشف مانده و با فقر و ناداری عمومی مواجه بود. مکاتب دولتی عصری در آن وقت طفولیت من بوجود نیامده بود. تنها در کابل مکتبی بنام حبیبه تأسیس شده بود. مدارس متفرق و کوچکی را که در مساجد دایر بود کمک کننده و پشتیبان قوی نه داشت. حکومت‌ها به چند مدرسه محدود مراکز بزرگ توجه داشتند و کمک می‌کردند و اما بسا مدارس خورد و بزرگ دیگر تنها به کمک مردمان خیرخواه و معاونت‌های جزئی باشندگان قریه‌ها و شهرها متکی بود. برای طلبه که درین مدارس به تحصیل مشغول می‌بودند اکثر از جاهای دور دست دیگر می‌آمدند و نان و غذای شب و روز آنها را مردم قریه و کوچه به صورت خیرات و صدقه می‌دادند. از بین طلبه یک طالب

جوان و کم سنی هر شب و هر روز در ساعت معین خانه به خانه می‌گشت و پاره نان خشک و یا پاره گوشت بدست می‌آورد و آنرا در سبیدی جمع کرده و به مدرسه می‌برد و طلبه مدرسه آنرا صرف می‌کردند. گاهی نیمه‌سیر می‌شدند و هم گاهی از آنها برای روز دیگر زیاد می‌ماند.

متأسفانه این مدارس کوچک و محلی کسی را برای مجادله زندگی و یا خدمت به دین آماده نمی‌ساخت. شاگردان که فارغ می‌شدند یا باید پیش‌امام کدام مسجد می‌شد و یا باید به کار و بار شغل پدری خود با همان طرق و وسایل عنعنوی مشغول می‌گشت. آنها نیمه‌ملائی می‌بودند که از روشنی علم و معرفت بصورت کامل بهره‌نداشتند، تعصب و تنگ‌نظری و ناسازگاری با هر تغییر و تحول خاصه آنها بود. آنها حتی صلاحیت اینرا کمتر داشتند که در مدرسه‌های محلی استاد و معلم شوند. به همین دلیل بود که علماء در مدارس کم بودند و آنهایی را که به مرتبه این استادی نایل می‌آمدند، عالم مدرس می‌گفتند و برای او امتیاز می‌دادند.

خطیب‌صاحب و یا استاد مدرسه ما ازین قبیل علماء بود، او دارای وسعت نظر بود و مضامینی را که درس می‌داد خودش آنرا خوب فهمیده بود و آنرا هضم کرده بود. آشنائی با علم کلام والهیات برای او افق نظر وسیعی داده بود. من نه تنها از دروس او، بلکه از رهنمونی‌ها و صحبت‌های او استفاده زیاد کرده‌ام. خدایش بیامرزد.

محیط فامیلی

پدر من مرد روحانی و پرهیزگاری بود که به ملانجم‌الدین آخوندزاده هده در طریقه قادریه دست ارادت داده و مرید و خلیفه او بود. آخوند زاده مرحوم در آخر او را خلیفه ساخت که به اصطلاح ارباب خانقاه آنرا مأذون می‌گفتند و او را مأمور ساخت در ولایت کتر که منطقه منزوی و ناآرامی بود به اصلاحات و تبلیغات بپردازد.

او در سه یا چهار نقطه خانقا و مدرسه‌هایی برپا ساخت و جانشینان خود و علمای دیگر را به وظایف اصلاح و تبلیغ گماشت و عمر خود را زیاده به گشت و گذار در مناطق مختلفه آن ولایت و یا جنگ و جهاد در سرحد هند برطانوی سپری می‌کرد.

حکومت‌ها در آن وقت چون سلطهٔ اداری درین مناطق دوردست و منزوی نداشتند، برای بوجود آوردن نظم و آرامش و جلوگیری از جنگ و جدل و برادرکشی در بین مردم، این قبیل رجال روحانی سهم بارزی داشتند. این خانقاه‌ها تنها عبادتگاه‌ها نی، بلکه در عین زمان مراکز اداره و رهنمونی مردم هم بشمار می‌رفتند.

درین مراکز کارهای متعدد صورت می‌گرفت که مهمترین آن تأسیس مدارس طریقت و تصوف و پخش علم و دانش و تنظیم امور جهاد و یا جنگ مقدس با استعمار بود.

پدرم که خود به یاد ندارم می‌گفتند مرد قوی هیکل، خوش‌شکل و خوش‌خلق بود که هر عالم و عامی را به زودی جلب و جذب می‌کرد. واعظ و نطق فصیحی بود که ساعات زیاد می‌توانست بر سر منبر صحبت کند و صحبتش خسته کن نباشد.

به سلسله ادامهٔ جهاد، هنگامی که ملا نجم‌الدین (رح) از طرف امیر عبدالرحمن‌خان طرف تعقیب قرار گرفت و مجبور به فرار و ترک وطن شد، بعضی خلفای او دستگیر شدند. از آنجمله پدر من هم محبوس شد و تا حیات امیر موصوف در محبس بود. بعد از مرگ امیر عبدالرحمن‌خان از طرف امیر حبیب‌الله‌خان مورد عفو قرار گرفت و رها شد و در سنه ۱۳۳۵ قمری وفات نمود. ازو میراث و ملکی که بتواند حیات ما را تأمین کند نمانده بود. او در زندگی خود هرچه بدست می‌آورد مصرف می‌کرد و مطبخ خانقا را که لنگرخانه می‌گفتند و مدرسه‌های را که دایر کرده بود، مصارفی ایجاب می‌کرد که از راه عواید نذر و نیاز و اعانه‌ها تکافو می‌شد. برعلاوه مشغولیت به امور جهاد و تهیه سلاح و مهمات دیگر هم مصارفی ایجاب می‌کرد، متروکات او دوازده میل تفنگ و شش هفت اسپ سواری و باربردار بود که از طرف کاکای ما که ولی و قیم ما و جانشین او بود، به فروش رسید و برای ما چند جریب زمین محدودی در قریه به آن خریدند.

اما مادر ما که از پدر خود در ولایت لغمان پنجاه یا شصت جریب زمین میراث گرفته بود، این یگانه وسیلهٔ معیشت ما بود. خانقاه و لنگرخانه کماکان با عواید و یا نذر و اعانه‌ها جریان داشت و پدر ما توصیه کرده بود که برای مصارف شخصی خانوادگی از آن استفاده نشود. مادر ما هم این توصیه را جداً مراعات می‌کرد و با یک معیار متوسطی زندگی خود را ادامه می‌دادیم. حیات روستا هم چارناچار ما را به زندگی ساده و بسیط مجبور می‌ساخت. در آن جا که بازار و دکانی موجود نبود، خرید فروش موجود نبود، اگر قوت خرید را نداشتیم، متاعی هم برای فروش موجود نبود. خوشگذرانی و اسرافیات شهری در آنجا میسر نبود. حتی اطفال از داشتن سامان بازی و بایسکل سواری و امثال آن محروم بودند. سینما و تیاتر را در آن محیط کسی نمی‌شناخت. رادیو و تلویزیون هنوز به صورت جنین در دماغ مخترعین نهفته بود. یگانه مشغلهٔ که امکان داشت سپورت‌های محلی بود. این بازی‌ها در تابستان آب بازی، شکار و کوه گردی، یا در طول سال

مسابقه‌های خیز زدن و دویدن بود که آن هم برای من کمتر میسر بود. زیرا من در اشتراک این بازی‌ها با همسالان قریه ممنوع بودم. شاید مربیان من فکر می‌کردند که این تماس با پسران بی‌تربیت کوجه بر تربیت من تأثیر منفی خواهد گذاشت و این تبعیض بود که من از آن رنج می‌بردم و زبان می‌کشیدم.

جوانان خانواده ما مسابقه اسب دوانی و نیزه بازی می‌کردند. مخصوصاً در نیزه بازی برادر بزرگ من سید عبدالرزاق مشهور به شال‌پاچا مهارت بسزائی داشت. او مرد خوشگل و قد بلندی بود که با قوت بازوی خود میخ چوبی که نیمه در زمین فرورفته می‌بود با نوک نیزه و قوت بازو در سرعت دویدن از بین می‌کشید. سیب و نارنج را با نوک نیزه برداشتن که کاری عادی نیزه بازی بود، خوب انجام می‌داد. در شنا هم بسیار مهارت داشت.

من ازین سپورت و مشق‌های بدنی دور بودم و مرد این کارها هم نشدم. من بیشتر به خودگرائی تمایل پیدا کردم. منزوی و محجوبتر می‌گشتم، لذت از حیات کمتر می‌گرفتم و از خود و ماحول خود راضی نبودم. شب‌ها وقتی صدای توله و طبله را از جای دور می‌شنیدم حسرت می‌خوردم که ایکاش من در آن محل حاضر می‌بودم و در آن محفل اشتراک می‌داشتم. اما رسیدن برای این آرمان در روز روشن و محیط مساعد هم برای من میسر نبود. زیرا موسیقی را اهل خانقا تحریم کرده بودند و من اجازه نداشتم ساز و سرود بشنوم و از رقص و اتن محظوظ گردم. این سخت‌گیری‌ها کم کم در من شیوهٔ تمرد و بغاوت را تقویه می‌کرد و مرا به مقاومت و قیام در برابر آن وا می‌داشت.

شب‌های زمستانی را دور آتش و یا زیر صندلی با اعضای فامیل با هم گرد می‌آمدیم و با کشمش و بادام، خسته و چارمغز تنقیل می‌کردیم. صحبت کلان‌سالان را گوش می‌کردیم و افسانه می‌شنیدیم. من به یاد دارم روزی در روزهای عاشوری مادر من کتابی پیش روی خود قرار داد و به ما مثل افسانه

از ماجرای کربلا توضیح می‌داد و این ماجرا را بسیار دراماتیک و مؤثر توضیح کرد و مرا به اندازه متأثر ساخت که گریستم. این نخستین اشک بود که من نه به حال خود، بلکه برای دیگران می‌ریختم. بعدها در موارد دیگری هم این اشک بسیار ریخته شده است. اما آن خاطره داستان کربلا و صدای حزین مادر از یادم نمی‌رود.

مادر ما علاوه بر آنکه مرپی و سرپرست ما بود، معالج و مداوی کننده ما هم بود. او از فهم طب یونانی بهره داشت و کتاب‌های طبی را بزبان فارسی مطالعه می‌کرد و نسخه‌های خود را در ناخوشی و مریضی‌ها بر ما تطبیق می‌کرد.

در محیط ما که طبیب و شفاخانه وجود نداشت، اطفال بدون کمک طبیب و قباله بدنیا می‌آمدند و بدون چشیدن دوا از دنیا می‌رفتند یک وبای انفلونزایی را که محیط ما را فرا گرفته بود، کم کم بیاد دارم. بسیاری از مردمان محیط صغیر و کبیر در اثر این وبا تلف شدند

و در خانه ما هم بعضی از اصابت کنندگان جان سپردند. همیشه امثال این وباهای که بدون هیچ مجادله و یا تدبیری که در مقابل آن گرفته شد می‌آمد و می‌گذشت. از مادر خود که با تمام توجهی که به حال من داشت در دل شاک و ناراض بودم. تصور می‌کردم او برادر کوچک و خواهر کوچک مرا از من بیشتر دوست دارد و آنها را ناز می‌دهد. سخت گیری او در تربیه و خشم و عتاب او علت دیگری برای ناراضی بودن من از او بود. از استاد خود می‌ترسیدم و از او نفرت داشتم. و با خواهر و برادر رقابت داشتم. از خود هم راضی نبودم و برای خود جهنمی از ناآرامی و ناخشنودی بوجود می‌آوردم.

اینکه می‌گویند اطفال خوشبختند که بی‌غم هستند، بی‌غمی و خوشبختی آنها افسانه بیش نیست. آنها از کلان‌سالان بیشتر رنج می‌برند، از فقدان چیزهای خورد و کوچک به اندازه متأثر می‌شوند که شاید پادشاهی با از

دست رفتن تاج و تخت خود به آن اندازه متأثر نخواهد شد.

اطفال را خوف و ترس، عدم مصونیت بیشتر از کلان‌سالان اذیت می‌کند. اطفال برای رسیدن به آرزوهای طفلانه و بیهوده خود بیشتر تلاش می‌کنند و از محرومیت آن رنج می‌برند. شاید طفلیکه هنوز در دامن مادر و گهواره بسر می‌برد و فکر مخیله او بکار نیفتاده باشد، بی‌غم باشد اما طوریکه می‌بینیم درین مرحله هم صدای گریه و نوحه او شنیده می‌شود و تبسم بر لب‌های او کمتر می‌نشیند. شاهد ما قول مولوی بلخی است او هم می‌گوید:

کز نیستان تا مرا بیریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

این قضاوت را به علمای روان‌شناسی می‌گذارم و به قصه غم پنهانی خود ادامه می‌دهم.

من به اسب سواری و نگه‌داشت آن شوق بسیار داشتم و یگانه مشغله من بشمار می‌رفت. اسب سواری و نگه‌داشت اسب در آن وقت از ضروریات حیات بود. آن وقت جاده موترو یا خط آهنی در سرتاسر مملکت موجود نبود، برای گشت و گذار و باربرداری از حیوانات استفاده می‌شد. یگانه جاده که بین کابل و پیشاور موجود بود، در ابتدای آن هم موترهای حمل و نقل و یا سواری وجود نداشت. این جاده تنها برای عراده‌ها و ضروریات دولتی بکار می‌آمد و حمل و نقل امتعه تجارقی توسط کاروان‌های شتر و قاطر انجام می‌گرفت. پس در چنین محیطی بود که داشتن اسب هم رفع ضرورت حیاتی بشمار می‌رفت و هم مایه عیش محسوب می‌شد.

من به سواری اسب سال یکی دو مرتبه به لغمان و جلال‌آباد سفر می‌کردم. این سفرها وقتی صورت می‌گرفت که من از مرحله طفولیت برآمده بودم، شاید در سن ده یا دوازده سال بود که من نخستین سفر خود را از کُنر به لغمان کردم و نزد اقارب مادری خود رفتم و مدتی با آنها گذشاندم. من

جاهای نوی می‌دیدم و از دیدن شهرها و بازارها حظ می‌بردم و آنرا چیز دلچسپ و عجیبی یافته‌ام. در مرکز لغمان هم که شهر کوچکی بود و دکان سیمساری و کریانه فروشان برای من نمایشگاه بین‌المللی به حساب می‌رفت. همبازی و همسالانی که دارای مستوی فکری بلندتری بودند، در آنجا زیاد بودند و آن هم بیشتر مرا مشعوف و مشغول می‌ساخت و وقتی ازین محیط پس به زندگی منزوی خود در کنر بر می‌گشتم، بیشتر رنج می‌بردم و حسرت می‌خوردم.

شاید مادر من به این حالت روحی من ملتفت شده بود که کوشش کرد برای من مشغله‌های ایجاد کند، برای من تفنگ شکاری تهیه کرده و به اختیار من گذاشت و مرا به شکار و کوه گشتی تشویق کرد.

شکار و نشان زدن در آنوقت در خانواده ما بسیار مروج بود. اکثر جوانان فامیل ما شکاری‌های ماهری بودند. من هم در مسابقه داخل شدم ولی از آن لذتی نبردم و پیشرفتی نکردم. من از خودگرایی بر نیامدم و از کوه و صحرا منصرف شده و باز بخود فرو رفتم. همه می‌گفتند که پدرم از اولیای خدا بشمار می‌رود و دارای کرامت بود. (کرامت در اصطلاح خانقاه به معنی تصفیه روح است که استعداد گرفتن الهام را داشته باشد) برای من مخلصان پدرم می‌گفتند که من هم این میراث را بالاخره تصاحب خواهم کرد، در من هم آرزوی آن زنده شده بود و مدت درازی بیهوده انتظار کشیدم، چیز خارق‌العاده رخ خواهد داد، اما رخ نداد. شاید در من استعداد قبول و پذیرش آن نبود و یا اصلاً انتظار من بیهوده بود واللّه العالم.

من درین انزوا به دیوان‌های شعرا و داستان‌های لازمی پناه می‌بردم و درین ساحه برای من مواد محدودی میسر بود. کتابخانه عمومی وجود نه داشت که به آن مراجعه می‌کردم. در کتابخانه پدرم کتب دینی به زبان عربی و فارسی زیاد بود که آنها عبارت بود از کتب فقه و تصوف و غیره، اما کمتر چیزیکه به درد من می‌خورد کتب تاریخ و دیوان‌های شعرا بود که از آن

استفاده می‌کردم و بیرون از خانه خود مناظر دلکش طبیعی و کنار آب روان مرا به خود جلب می‌کرد، از دیدن آن حظ می‌بردم و ساعت‌ها کنار دریا و یا در پهلوی جوئی روانی می‌نشستم و به مناظر طبیعت، کوه‌های سرسبز دور و نواح می‌نگریستم. اما باز هم در خود فرو رفته بودم.

از خاطرات تلخ دوران صغارت، یکی هم چشم‌دردی‌های طولانی من بود که زیاد با آن مصاب می‌شدم و رنج می‌بردم و دواهای را که مادرم استعمال می‌کرد از زجر و شکنجه کمتر نبود. چشم من علیل و معیوب بار آمد. در جست و خیزهای طفلانه هم سه دفعه دست‌هایم شکسته است که با طرز شکسته بندی‌های آنروز آنرا تداوی کردند.

در ده ما کلال (کوزه‌گر) ریش سفیدی بود که در شکسته بندی هم آشنائی داشت. مردم قریه او را کلالی بابا می‌گفتند. او علاوه برین دو پیشه مؤذن مسجد ما هم بود. این کلالی بابا از نی شبکه می‌ساخت که عوض پلاستر آنرا بعد از پیوند استخوان می‌بست و آنرا با تکه‌های نخی ضخیم می‌پیچاند که بعد از آماس عضو شکسته، دردناکترین شکنجه بود که باید تحمل کرد. من ازین درد سهم فراروان گرفته ام.

از رنج‌ها و دردهای بعد ایام طفولیت هم که قبلاً به آن اشاره کردم، یکی هم گاهی خطر تهدید به فقر و ناداری و قرضداری بود که آن هم از فروش سامان و گرو کردن زمین تلافی می‌شد.

در آغاز جوانی هر چهره زیبا و دلکش نظر را جلب می‌کند و دل ناقرار انسان درین برخوردها هم کسی را آرام نمی‌گذارد، من هم بحیث انسانی ازین تأثیرات تلخ و شیرین متأثر می‌شدم. اما محیط تنگ و سخت‌گیر روستائی ما اجازه نمی‌داد که کسی درین راه قدمی از نظاره فراتر گذارد. آن جا شهر نه بود که پری‌رویای زیبا بسیار باشند. به قول سعدی که از زیان خلوت نشینی می‌گوید که به شهر نمی‌رفت زیرا که:

بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

و یا علامه اقبال:

گناه ما چه نویسند کاتبان عمل
نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست

من در مراحل نخستین جوانی ازدواج کردم و یا به عبارت صحیح‌تر به ازدواج وادار شدم. مادر من می‌گفت من پیر و زهیرم و اگر بمیرم کسی نخواهد بود به تدبیر منزل بپردازد. لهذا همسری را که عمرش از من زیادتر بود، برای من اختیار کردند. تدبیرمنزل ما یقیناً خوبتر شد و جانشین مادر ما هم پیدا گشت. اما باز هم مادر من خودش بانوی خانه بود و حتی تربیه و سرپرستی‌های دو سه اولاد مرا هم او به عهده داشت و از دیدن و حظ بردن نواسه‌ها برخوردار شد و من و خانم من از وی اطاعت می‌کردیم و همه چیز خود را در اختیار او قرار داده بودیم.

یکی از یادگارهای اعصار گذشته آیه بود که در خانه ما می‌زیست. آیه خیرو یعنی خادمه یا دایه ما زنی بود که بحیث کنیز او را پدر کلان مادری من که حاکم ایبک (سمنگان) بود در آنجا خریده بود و او را به مادر من بخشیده بود.

من بیشتر از مادر خود به این آیه علاقه داشتم و او مرا در آغوش خود پرورده بود. طباخ و آشپز بسیار ماهری بود، علاوه بر پختن طعام گوناگون در ساختن مربا و ترشی و شربت‌ها هم با مادر من معاونت می‌کرد و از این نعمت‌ها که همه در خانه موجود بود از برکت او برخوردار بودیم. او تا دیرگاه زنده بود و مرا بسیار دوست داشت. او هیچ بخاطر نه داشت که چه وقت از مادر و پدرش جدا شده و به کنیزی و اسارت در آمده بود. او خود را عضو خانواده می‌شناخت و احساس بی‌گانگی نداشت. حتی با مادرم

گاهی خشونت و پرخاش هم می‌کرد که یکی از تشویش‌های زمان طفولیت من این صحنه پرخاش در بین این دو شخصیت بود.

درینجا بی‌مورد نیست چون از پدر کلان مادری خود یاد آوری کردم، کمی هم او را معرفی کنم. زیرا او هم نمونه و مثال خوب از عصر خود بود. او ملک محمدحسن‌خان نام داشت و خان و ارباب شهر نگری لغمان بود که سرکردگی و قیادت این منطقه را او از پدر خود ملک عبدالقادرخان به میراث یافته بود.

امیر عبدالرحمن‌خان وقتی بر افغانستان مسلط گشت برای تمرکز اداره و سلطه حکومت مرکزی به این قدرت خوانین و سرداران که در اطراف دم از حاکمیت می‌زدند و با مدعیان سلطنت گاهی با یکی و گاهی با دیگری همدست می‌شدند و خانه‌جنگی و ناآرامی را در مملکت دوام می‌دادند خاتمه داد. امیر اول مدعیان سلطنت را از بین برد و بعد این مدعیان قدرت‌های محلی را محبوس ساخت و یا تبعید کرد و بجایهای دوردست فرستاد و برای آنها مشاھرہ یا وظیفه مقرر داشت. ملک محمدحسن‌خان را به ایبک تبعید نمود و اجازه نداشت به لغمان برگردد. اما در همین زمان او را به حیث حاکم آن منطقه مقرر کرد تا اشتھای جاه‌طلبی او را هم تأمین کند.

من درین انزوا و خودگرایی علاقه با شعر گفتن پیدا کردم و گاهگاهی شعر می‌گفتم. این اشعار را جدی نمی‌گرفتم و در پی جمع‌آوری آن بر نمی‌آمدم و کمتر به کسی از آن صحبت می‌کردم تا بالاخره وقتی در عمر خود به سن رشد و پختگی رسیدم به آن توجه دیگری کردم و به جمع و نشر آن پرداختم.

من وقتی اولین شعر خود را در یکی از جراید وطن خود که طبع و نشر شده بود، دیدم از آن حظ و لذتی بردم و غرور و سروری احساس کردم که تا حال در خاطر من باقی است. اشعاری را که جنبه اجتماعی و اخلاقی داشت، بعدها برای نشر می‌فرستادم، اما اشعار دیگر خود را تنها به دوستان و رفقای خود نشان می‌دادم و یا از بین می‌بردیم.

محیط اجتماعی

حالا بیائید از خود و فامیل خود بدرآئیم و شما را با خود به اوایل قرن ۱۳ قمری به محیطی ببرم که من در آن جا می‌زیستم. منطقه‌ای که مسکن ما بود یک اجتماع قبیلوی و عشیره‌ئی بود که از لحاظ مطالعه اجتماعیات باستانی و بسیط نمونه بسیار زنده بشمار می‌رفت. اداره حکومت مرکزی بسیار قوی و نافذ نبود، آنها مالیات و تکس‌های بسیار محدودی به حکومت می‌پرداختند، خدمات اجباری حکومت را انجام می‌دادند که آنرا بیگار می‌گفتند، اما از اداره عصری و برقراری نظم و قانون دولت بر خوردار نبودند. زمین و جنگل مال مشترک مردم بود و هر بیست سال بعد زمین‌ها از سر تقسیم و قرعه بندی می‌شد. برای مردان هر فامیل مقدار زمین تخصیص می‌یافت، این واحد قیاس مقدار به تخم ریز که تقریباً ثلث یک جریب بود، تثبیت شده بود.

در هر دوره بیست سال موالید نو در فامیل بخش خود را می‌گرفتند و بخش اموات از بین می‌رفت. یعنی اگر در فامیل عشیره قلت نفوس رخ داده بود، سهم آن کمتر می‌شد و اگر کثرت نفوس می‌داشت، بخش او بیشتر می‌گشت. جنگل و چراگاه مال مشترک قبیله بود. حدود و ساحه ملکیت هر عشیره با تمام دقت معلوم بود که از آن کس دیگر استفاده کرده نمی‌توانست. این اشتراک و تقسیم زمین را وقتی پدرمن در آن منطقه متمکن شد، لغو کرد و مردم را قناعت داد که ازین شیوه منصرف گردند. اما در بعضی مناطق دیگر مثلاً در علاقه باجور و قبیله مومند تا پنجاه سال دیگر هم معمول بود.

سرکردگان و ملکان قبیله از طرف مردم انتخاب می‌شدند و آنها در امور اداره قبیله و منازعات مردم بصورت جرگه و شوری مداخله و اعمال نفوذ

می‌کردند. قدرت و حیثیت هرکس مربوط به کثرت نفوس مردانه مردم بود. هر کس مردان جنگی و مردان کار بیشتر داشت، او نفوذ و قدرت بیشتر داشت. دارائی و جایداد عامل قدرت نی بلکه عامل دردرس بشمار می‌رفت. زیرا برای حفظ و بهره داری از آن به قوت مردان جنگی و مردان کار ضرورت بود. اگر کسی آنرا نمی‌داشت به مشکل می‌توانست مایملک خود را حفظ کند.

کار و بار زراعت و جنگلداری حتی آبادی منزل به صورت دسته جمعی از طرف قبیله اجرا می‌شد. گویا یک سیستم کوپراتیفی بسیط و بدوی در کار بود که هنگام درو و کوفتن خرمن، مردم بالنوبه با یکدیگر معاونت می‌کردند و خود و حیوانات خود را برای افراد قبیله بکار می‌انداختند.

آبادانی مسکن و خانه را هم تقریباً بیشتر از پنجاه فیصد مردم قریه برای صاحب خانه انجام می‌دادند. صاحب خرمن و خانه در وقت کار نان و آب مردان کار را تهیه می‌کرد و این سیستم را اشر می‌گفتند. این کولکتویزم و یا کار دسته جمعی بود که در هر پدیده حیات آنها تبارز می‌کرد.

قتل در یک فامیل اگر رخ می‌داد انتقام گرفتن آن مربوط به تمام فامیل و حتی عشیره آن بود و طرف مقابل هم تمام فامیل و عشیره قاتل را مسؤول عمل می‌شناختند و هر فرد آن را که میسر می‌شد به قتل می‌رساندند و یک کشته در مقابل یک کشته ماقبل معیار قانونی انتقام بود. اما این انتقام‌گیری‌ها اکثراً تسلسل پیدا می‌کرد و خاتمه نمی‌یافت و در بعضی موارد جرگه‌های شوراهای محلی به حل و فصل آن موفق می‌شدند. آشتی و تلافی خسارت با دادن مال و زمین و ارتباط خویشاوندی و ازدواج صورت می‌گرفت.

زنان در کاروبار زراعت و دیگر امور خانه با مردان سهم مساوی می‌گرفتند و در وقت داس و درو و جمع کردن خرمن اشتراک می‌کردند. زنان همیزم طرف ضرورت خود را از کوه و جنگل می‌آوردند و در آبادانی خانه‌ها و در

گلکاری اشتراک می‌کردند و حتی در جنگ‌ها و زد و خوردهای بین عشیره و در بین قریه زنان با مردان خود اشتراک می‌کردند و زخم و جراحت برمی‌داشتند.

زنان از حق میراث محروم بودند و توسط پدران و برادران خود به شوهر داده می‌شدند و از خود اختیار انتخاب شوهر نداشتند. اما با این همه در اجتماع به تمام معنی اظهار وجود می‌کردند و در هر نیک و بد سهم می‌گرفتند.

گفتیم اداره حکومت بسیار قوی نبود و حکومت در امور حیات عادی مردم کمتر دخل می‌گرفت. برای اینکه از دخالت حکومت در امور آنها ممانعت شده باشد قاعده و یا تعامل در هر منطقه موجود بود که اگر فردی از افراد قبیله به ادارات دولتی در منازعات خود مراجعه کند و عرض و داد نماید از طرف قبیله او به او جزای مقرر داده می‌شد که آنرا ناغه می‌گفتند.

اشخاص با داشتن استعدادهای خود از قبیل مهارت در جرگه سخنرانی و استدلال خوب مردانگی و مهمان‌نوازی و امثال آن ارزش‌هایی که طرف تحسین جامعه بود، تبارز می‌کردند و حیثیت ویژه اختیار می‌کردند. این جرگه‌ها یا شورای‌های عشیروی علاوه بر امور قریه و قصبه برای هم گسستگی و حصول همکاری دیگر عشایر و قبایل دور دست می‌کوشیدند و برای حفظ مفاد منطقه وسیع قومی و قبیلوی خود را مسؤل و مکلف می‌شناختند. در حوادث بزرگ از قبیل جنگ‌های داخلی و یا تجاوز اجنبی تدابیری مناسب می‌گرفتند و مردم خود را ماهرانه و بدون دردسر به آن خدمات سوق می‌کردند. این مکلفیت‌ها گاهی با فیصدی نفوس مردکار و گاهی هم بصورت عام و بلااستثنا صورت می‌گرفت.

ملکان و ریش سفیدان عشیره گاهی تا دم حیات از داشتن کلانتری برخوردار می‌بودند و گاهی هم تبدیل می‌شدند و کسی دیگر بجای او انتخاب می‌شد.

من وقتی به مطالعه امور سیاست پولتیکل سیانس پرداختم و طرز اداره روم و یونان باستان و یا عرب‌های قبل از اسلام را می‌خواندم، برای من فهم آن بسیار آسان و ساده بود. زیرا من نمونه آنرا در محیطی که زیسته بودم دیده بودم. برای من مایه تعجب نبود و چیزی بسیار فوق‌العاده معلوم نمی‌شد. حکومت‌های عصر یونان باستان و دیگر مناطق را این اجتماع عشیروی خوب تمثیل می‌کرد. آنکه افلاطون می‌گفت «بهترین اجتماع آنست که صدای نطق یا منادی مستقیماً به گوش تمام اعضاء آن رسیده بتواند.»

من در چنین اجتماع زندگی می‌کردم و از طبقه بندی افلاطون خبر نداشتم. این اجتماعات متفرق و کمیونتی‌های متعدد از راه اشتراک خون نسب یا از راه ائتلاف و هم پیمانی فدراسیون‌های بزرگی تشکیل می‌دادند. مثلاً مردم منطقه ما که شنواری بودند با صافی‌ها ائتلاف و همبستگی داشتند و در اکثر موارد به اشتراک عمل می‌پرداختند.

چرا حکومت‌ها در این گوشه جهان (افغانستان) و یا دیگر مناطق مماثل آن نتوانسته بود به صورت یک موسسه اجتماعی طرف ضرورت عامه شناخته شود و چرا نتوانسته بود اعتماد و انکای مردم را به خود حاصل کند؟ به عقیده من دو عامل مهم در آن دخالت دارد:

اول: وجود شاهنشاهی‌های بزرگ در ساحه عمل و نه بودن نظریه دولت در ساحه علم و ادب که من با توضیح مختصر ازین دو عامل از موضوع کمی خارج می‌شوم و بعد به موضوع اصلی برخوادم گشت:

یک - امپراطوری‌ها و شاهنشاهی‌های بزرگ که بناء تشکیل آن به جهانگیری و توسعه قلمرو و قوت جنگی آن بود، هیچ صبغه قومی و یا شهری نداشتند، از بین خود مردم و با خواست مردم بوجود نیامده بودند. این امپراطوری‌ها اقوام و مناطق متعددی را زیر سلطه خود نگاه می‌داشتند و اکثراً با گرفتن خراج و مالیات اکتفاء می‌کردند و برای مردم خدمات اجتماعی که مورد

دلچسپی و دل‌بستگی شان شده بتواند کمتر انجام می‌دادند. این شاهنشاهی‌ها با شیوه استبدادی و خودکامه‌گی مردم را از خود متنفر می‌ساختند و با کمی ضعف و سستی که در بنیه شان نمودار می‌شد به تجزیه و هم پاشیدن و تعدد دولت‌های خورد و بزرگی تبدیل می‌شدند.

این دولت‌ها هیچ هویت ملی و یا جغرافیایی یا دینی نداشتند و عدم مرکزیت نتیجه آن بود.

دو - از لحاظ نظر در نوشته‌جات (لتریچر) هر قوم راجع به نظریه حکومت و طرز اداره آثار و مباحثی موجود بود و آنرا در نصاب تعلیمی خود داخل کرده بودند و هر کسی کمی بهره از تعلیم و تحصیل داشت، مثل مباحث دیگر علوم از علم سیاست هم آگاهی حاصل می‌کرد و علماً می‌فهمیدند که حکومت یک ضرورت اجتماعیست، مفید آنرا از مضر و قانونی آنرا از غیرمشموع تشخیص می‌کردند. اما در نوشته‌جات اسلامی ما این مبحث کمتر طرف توجه قرار گرفته است و شاید دلیل آن هم وجود همین حکومت‌های غیرمطلوب باشد. کلیه آثار و افکار افلاطون و ارسطو به عربی و فارسی ترجمه شده و از دور عباسیان تا این اواخر خواندن و آشنائی با آن دوام داشت. اما کتاب جمهوریت افلاطون و کتاب سیاست ارسطو و امثال آن تا این اواخر ترجمه نشده بود و مردم از آن آگاهی نداشتند.

شما در لتریچر ممالک شرقی راجع به خراج و مالیات، محصول، عشر و زکات احکامی یافته می‌توانید اما راجع به ارتباط دولت با مردم اداب و قواعد حکومت فصلی و بایی را در هیچ کتاب نخواهید یافت. به استثناء اهل تشیع که در احکام فقیه آن به موضوع امامت تماس گرفته شده است به عقیده من این عامل بود که همه مردم به طرف حکومت‌های خود به حیث حکومت ملی و مربوط به خودشان و یک موسسه مفید اجتماعی نه می‌نگریستند و حکومت‌ها به عوض قوه جاذبه (الی مرکز)، قوه دافعه (عن مرکز) از خود نشان می‌داند.

صنعت در آن اجتماع منحصر به چند پیشه بود: آهنگر، دلاک، کلال (کوزه‌گر) نجار و یا بافنده. این ارباب صنایع صنعتگران بسیار ماهری نبودند و صنعت شان یگانه وسیله حیات آنها نبود و به دهقانی و زراعت هم اشتغال می‌کردند، احتیاجات بسیار ابتدائی مردم را رفع می‌کردند. آنها جز عشیره و قوم نبودند، مردمان غریب و بیگانه به شمار می‌آمدند و به نظر تحقیر دیده می‌شدند.

طیب در هر جا موجود نبود، در بعضی شهرهای خورد و بزرگ طبیبان یونانی یافت می‌شدند که خودشان دوا فروشی هم می‌کردند. مریضان نزد آنها بجاهای دوردست مراجعه می‌کردند و دوا می‌گرفتند. این اطباء را حکیم می‌گفتند و این حکیمان گاهگاهی بصورت سیار به ده‌ها و قصبات گردش می‌کردند و به معالجات و مداوی مریضان می‌پرداختند و حق‌الزحمه بصورت نقد و جنس بدست می‌آوردند.

دلاکان و آهنگران اکثراً به جراحی و شکسته بندی هم می‌پرداختند و ازین هنر نیز بهره داشتند. معمار هیچ وجود نداشت و هر کس معمار خانه خود بود. برای دلاکان و آهنگران سالانه در وقت جمع کردن خرمن مقدار غله داده می‌شد که در حقیقت معاش و اجرت سالانه وی محسوب می‌شد و مکلف به خدمت به هر شخص بودند.

جنگ استقلال پایان یافته بود، اما عامه مردم و حتی طلبه هم به آن ارزشی قایل نبودند. زیرا عامه مردم بعد از خروج انگلیس در جنگ دوم افغانستان دیگر فکر نمی‌کردند که آنها تابع انگلیس هستند و یا زیر سلطه یا حمایت اجنبی قرار دارند. لهذا در حالت مملکت خود تغییر بزرگی نمی‌دیدند و هم بعضی فکر می‌کردند که این جنگ سوم برای استرداد اراضی از دست رفته دولت افغانستان رخ داده بود که آن نتیجه مطلوب به دست نیامده، لذا این جنگ را افتخار بزرگی نی بلکه ناکامی تصور می‌کردند.

من درین مباحثه‌ها طرف واقع می‌شدم و بیاد دارم هر چه می‌کوشیدم مدعی

را قناعت دهم و به معنی استقلال او را آشنا سازم، موفق نمی‌شدم و اما امان‌الله‌خان را بحیث یک پادشاه خون‌گرم جوان و غازی و دشمن انگلیس می‌شناختند و به او این افتخار را می‌دادند.

تشکیلات اداری جدید به ظهور آمد و در هر گوشه مملکت تطبیق می‌شد. ولایت کتر بحیث حکومت کلان شناخته شد و جز ولایت ننگرهار بود. نخستین حاکم کلان عبدالرزاق‌خان نام داشت که به آن دیار آمد. او به خانه ما در راه سفر به اسمار توقف کرد و نهاری را با ما صرف نمود.^۱

لباس، کرتی و پتلون به تن و کلاه شیو بر سر داشت و ریش خود را تراشیده و بروت‌های خود را به سبک مود آن روز نیمه تراشیده بود. آدم قوی‌البینه و فریبهی بود که قیافه و لباس او ناآشنا و غریب جلوه می‌کرد. مردم ده ما به تعجب به او می‌نگریستند و مخصوصاً معنی بروت نیمه تراشیده او را نمی‌فهمیدند. بعد از رفتن او در تبصره‌های که در وضع او می‌شد، مردم می‌گفتند چون او در غزا (جنگ استقلال) جبن و بزدلی نشان داده بود، پادشاه برای توییح به تراشیدن نیمه بروت او را مکلف ساخته است.

این تغییر از تراش ریش و بروت او بعدها مرا به این نتیجه متوجه ساخت که انسان‌ها در پی یافتن علت هر پدیده و توجیه و تعبیر آن هستند و چون حقیقت نمی‌یافتند با تفلسف و تخیل خود برای آن علتی و توجیهی می‌پرداختند. بیشتر حصه ادب و نوشته خوان لتریچر باستانی بر همین غریزه بنا شده است و افسانه و اساطیر آنها این وجیهه را دارد.

بعدها در اکثر مباحث میتافزیک و اساطیر من به یاد بروت‌های عبدالرزاق خان می‌افتادم:

^۱ این عبدالرزاق خان غیر عبدالرزاق خانی است که در وقت نادرشاه به وظیفه گماشته شد.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

گفتیم اکثریت مردم به زراعت و مالداري مشغول بودند، اما باغداری و کاشتن سبزیجات و ترکاری کمتر رواج داشت. از لحاظ میوه این محیط فقیر بود و از لحاظ ترکاری اکثر انواع آنرا نمی‌شناختند. ما در باغچه درختان میوه‌دار محدودی داشتیم و کشت و کار ترکاری هم می‌شد. باغبان ماهری که در شهر کار کرده بود داشتیم.

من برای بار اول که بادنجان رومی را دیدم آنرا نشناختم و فکر می‌کردم کدام میوه است که من ندیده‌ام. بادنجان رومی که از نباتات دنیای نو یعنی امریکا بود و مانند تنباکو از آن سر زمین به اروپا آمده بود و از راه ترکیه عثمانی به دیگر ممالک شرقی رسیده بود، برای مردم افغانستان چیزی نوی بود. اما ترکاری‌های بومی و قدیمی هم کمتر کشت و کار می‌شد و این نقیصه‌ی بزرگی بود که در ساحه خوراک و تغذیه وجود داشت.

نوشیدن چای هم کمتر معمول بود و من می‌دیدم که مروج شدن و نوشیدن چای با چه سرعت در محیط ما مانند بعضی نوآوری‌های دیگر رواج می‌یافت.^۱ تنباکو نوشی با قلیان و به صورت نسوار پیشتر و زودتر مروج گشته بود.

^۱ تاریخچه نباتات از قبیل، حبوبات، سبزیجات میوه‌جات و انواع گل‌ها در افغانستان هم مطالعه کار دارد و خارج از دلچسپی نیست ممکن است مردی روزی آن را انجام دهد.

تحول در اجتماع

بعد از جنگ استقلال و استقرار حکومت امانی در چنین اجتماعات کم کم تحول رخ می‌داد و حرکت بسوی انکشاف و تغییر در اوضاع شروع شد. در تحولات دوره امانی چند چیز بسیار مهمی انجام یافت که باعث اصلاح و انکشاف سریع بشمار می‌رود. این اصلاحات از حصول استقلال کمتر نبود، اما متأسفانه تاریخ‌نگاری ما که منحصر به دودمان‌های سلطنتی و حکایت از حکومت‌هاست کمتر به تاریخ اجتماعی و اوضاع مدنی محیط تماس می‌گیرند. این گونه واقعات را ضمنی و بصورت مختصر گاهی یادآوری کرده اند و اما به تشریح و تحلیل آن طوریکه شاید نه پرداخته اند. از غزنویان و غوریان و سلجوقیان و بالاخره سدوزائیان و محمدزائیان مؤرخین صحبت کرده اند، از جنگ‌ها و شکست‌های آنها حکایت کرده اند، اما به طور عموم از محیط و پس‌منظر دوره آنها چیزی کمتر گفته اند.

در عصر امانیه بعد از حصول استقلال که یقیناً بر حیات سیاسی ما تأثیر بسزائی داشت این چند اصلاح به عمل آمد که طور مختصر به آن اشاره می‌شود:

۱. مالیات که بصورت جنسی از مردم گرفته شد. آنرا (سه کوت) می‌گفتند یعنی حاصل بخش زمین به سه بخش تقسیم می‌شد، به این ترتیب که یک بخش از کشت کننده و یک سهم از مالک بود و ثلث دیگر آن به دولت تعلق داشت. حاصل زمین هرچه می‌بود، باید بدین منوال خراج می‌پرداخت. عملاً به دولت عشر آن حاصلات هم نمی‌رسید. زیرا برای جمع آوری مالیات اجاره‌داران داوطلبی حاضر شدند که به دهات و قصبات گشت و گذار می‌کردند و به جمع آوری مالیه می‌پرداختند. اما یک مقدار آنرا با

صاحب زمین سازش می‌کردند و خودشان می‌گرفتند و مقدار دیگری را هم به مامورین و محاسبین دولت می‌دادند و مقداری را هم تحویلداران جنسی حیف و میل می‌کردند و به خزینه دولت باقی مانده آن می‌رسید. اما زراعت پیشه‌گان و ملاکان بسیار ناآرام و معذب بودند، علاوه بر مالیات جنسی خدمات اجباری هم به آنها متوجه بود که به اندازه سهم مالکیت خود آنها انجام دهند. این خدمات اجباری از قبیل آبادی و عمران سرک‌ها و پل‌ها و عمارات دولتی بر دیگر افراد اجتماع هم تحمیل می‌شد. علاوه بر آن مقدار از حاصلات مردم را با قیمت کمتر از قیمت بازار از مردم برای رفع ضروریات دولت می‌گرفتند. این عملیه را بیگاری می‌نامیدند. امان‌الله مالیات جنسی را ملغی ساخت و عوض آن مالیه نقدی به اندازه صلاحیت زمین و مقدار حاصل آن تعیین کرده که بمراتب از مالیات جنسی هم کمتر بود و هم در حصول و ادای آن سرگردانی و ناآرامی رخ نمی‌داد.

مردم به زمین و مالکیت دلچسپی گرفتند و به آبادانی و انکشاف زمین غیر مزروع پرداختند و دل‌بستگی و علاقه مردم به زمین‌داری و سرمایه‌گذاری در آن زیاد شد. قیمت زمین بالا رفت و حاصل زمین خود را آزادانه در بازار به فروش عرضه می‌کردند و منفعت بیشتر بدست می‌آوردند کارهای دولت بصورت اجرت و اجاره صورت گرفت و آن باعث توزیع ثروت و زیادت پول نقد در اجتماع شد.

۲. برای امور اداری و اجرات حکام و عمال دولت قوانینی نافذ و نظام نامه‌ها و مقرراتی وضع گشت که تا حد زیادی از خودسری و تعددی آنها جلوگیری می‌کرد. صلاحیت‌ها توسط این قوانین محدود و معلوم گشت و هم واحدهای اداری در هر ناحیه تأسیس شد که این تکثیر اداری به اعمال نفوذ دولت و برقراری

- نظم در محیط کمک کرد و هم برای مردم در مراجعات به دوایر دولتی تسهیلاتی رخ داد.
۳. مکاتب ابتدائی و سوادخوانی در هر جا و هر منطقه گشوده شد و اطفال و جوانان بیشتری را به خود جلب کرد.
۴. اخبار و جراید علاوه بر مرکز در اطراف ولایات بوجود آمد که باعث انکشاف ذهنی مردم و تشویق نویسندگان و ادیبان گشت. شاعران و مقاله نویسان جوان زیاد شدند و در تحریر و افاده انقلابی بوجود آمد.
۵. برای قبیلهٔ خانواده سلطنتی (محمدزائی‌ها) و بعض از خوانین، متنفذین و روحانیون نقد و جنس بنام مستمری ماهوار از خزینة دولت داده می‌شد این مستمری و معاش لغو شد. تا کسی ماموریتی نداشت و خدمتی انجام نمی‌داد، مستحق معاش شناخته نمی‌شد. به این وسیله این سرداران و سرکردگان و اعضای جوان فامیل شان به مشاغل دیگر رخ آوردند و دیگر باردوش مالیه‌ده نبودند. حتی افراد خانواده سلطنتی که ازین امتیاز محروم گشته بودند به مشاغلی از قبیل طب و انجنیزی و امثال آن سوق شدند که در حیات بعدی جامعه افغانی اعضای مفید ثابت شدند و درین اصلاحات مستمری که به پدر مرحوم ما داده می‌شد هم از بین رفت.
- با تمام این فضایل و مزایای دورهٔ امانی، امان‌الله‌خان مرتکب سهوهای بزرگی هم شد که منجر به آشوب افغانستان و سرنگونی خود او گشت. او در عصری ساختن مملکت از عجله و ناسنجیدگی کار می‌گرفت. او فریفتهٔ ظواهر مدنیت غرب بود و بیشتر از تحمل عقاید، به نوآوری‌های دست زد که مقبولیت و شهرت نیک خود را از دست داد. او خود را پادشاه انقلابی می‌گفت و حق هم داشت که او را انقلابی بگویند، اما قوتی را که چنین انقلاب اجتماعی بکار دارد با خود نداشت. ماشین عسکری و جنگی او

ضعیف و غیرفعال بود، پشتیبانی یک گروه قوی مردم را که با او هم‌نواپی داشته باشد هم نداشت و در همکاران خود هم مردمان شایسته و لایقی را هم کمتر داشت که درین راه مؤید و مددگار او باشند.

من حالا این را از فاصله زمانی دور و درازی می‌بینم و به آن چنین قضاوت می‌کنیم در خود جریان بغیر از جریان و امواج آن چیزی به نظر نمی‌آید و من از آن جریان حظ می‌بردم و به آن حسن نظر و اعتقاد راسخ داشتم.

از نوآوری‌های امان‌الله‌خان یکی هم سیستم قرعه‌کشی گرفتن عساکر بود که سیستم سابقه عبارت از عسکر خوش برضاء و دایمی از بین رفت و سیستم نو هر افغان جوان را به خدمت عسکری مکلف می‌ساخت. احصائیه نفوس ترتیب شد و این عملیه زیر اجرا درآمد. مردم ازین سیستم خوش و راضی نبودند و هم اردو با این ترتیب جدید در مراحل اول تضعیف و متزلزل شد. خدمات اجباری عسکری و تعلیمات ابتدائی اجباری مردم منجر شده را برمی‌انگیخت و در بعضی مناطق تمرد و عکس‌العمل در مقابل آن دیده می‌شد. قیام و بغاوت در ولایت پکتیا از همه مهمتر بود. زیرا در آن علماء دین بر الحاد رژیم فتوی دادند و اکثر نوآوری‌های قانونی و تعلیمی را تقبیح کردند.

در کتر هم صافی‌ها با میر زمان‌خان که از خوانین و ملاکان بزرگ بشمار می‌رفت تصادم کردند و جنگ‌ها و زدوخوردهای متعددی صورت گرفت میر زمان‌خان که از ملاکین کتر بشمار می‌رفت، خود او مرد فعال و جاه‌طلبی بود که با انجام اجاره‌داری‌های مالیاتی و همکاری با حکومت‌های محلی ثروت و اعتبار مزیدی اندوخت. بعد به اتهام یک واقعه جنائی در زمان امیر حبیب‌الله‌خان محبوس شد و بعد از فوت امیر حبیب‌الله‌خان محبوسین سیاسی، و سر و سرکردگان قومی را امان‌الله از حبس رها کرد و آنها را با اشتراک در جنگ استقلال سوق داد. مردم را به اماکن خودشان فرستاد و میر زمان‌خان با این ترتیب از حبس رها شد و در جنگ استقلال در بریکوت

کنز) اشتراک کرد و با استقرار رژیم امانی او هم بر اعتبار و قدرت خود در ولایت کنز افزود و از حسن نظر و اعتماد دولت بهره کافی برداشت.

اما بالاخره شخصی گشت که دیگر در کنز نه می‌گنجید و با قیام صافی‌ها و نارضایی مردم مواجه شد. کمی مقام او متزلزل گشت او و چند تن دیگر از سرکردگان کنز را امان‌الله‌خان به توقف در کابل مجبور ساخت و از رفتن و سکونت در کنز مانع شد. آن وقت حکومت فکر می‌کرد که برای کسب قدرت و کسب نفوذ و رسوخ در ولایت کنز این اشخاص با هم درگیر هستند. عامه مردم را بر ضد یکدیگر برمی‌انگیزند و باعث ناآرامی منطقه می‌شوند. درین جمله این اشخاص عم ما سید زیورشاه که جانشین خلیفه پدر ما و کلان و رئیس خانواده ما بود، هم به تبعید در کابل مجبور شد. او با امان‌الله‌خان آشنائی کافی قبل از سلطنت او هم داشت ولی در اواخر ازو ناراض شده بود و شهرت امان‌الله‌خان به بی‌دینی هم مزید علت گشت و عم ما از عناصر ناراض از دولت بشمار رفت.

این زردو خوردها چند سالی کنز را ناآرام ساخت ولی بالاخره با این تصمیم آخر حکومت آرامی و امنیت در منطقه اعاده شد. چند نفر از سرکردگان شنواری کنز اعدام گشتند که این کشتن و بستن کینه و انتقام را در دل مردم و مقابل‌خان مذکور بیشتر کرد و عواقب آن برای خان ناگوار تمام شد که بعد به آن اشاره خواهم کرد.

با وقوع تمام این حوادث که در هر گوشه مملکت رخ می‌داد، دوره سلطنت امانی را دوره آرامی و استقرار و انکشاف مملکت می‌توان گفت. شعور سیاسی کم کم زنده می‌شد مردم با واقعات ترکیه و رژیم مصطفی کمال دلچسپی داشتند و آنرا با توجه تام تعقیب می‌کردند. نهضت آزادی خواهی در نیم قاره هند و ظهور زعمای آزادی از بین مردم جلب نظر مردم را می‌کرد و با آن علاقه و دلچسپی نشان دادند.

بعد از حصول استقلال در رفت و آمد به خارج زیادت قابل ملاحظه رخ

داد که این هم برای احیای شعور سیاسی عامل مهمی به شمار می‌رفت.

آمدن متخصصین و داکتران ترکی به افغانستان و تماس منورین با آنها عامل دیگری به شمار می‌رود و همچنان فرستادن محصلین به ترکیه و ممالک اروپائی و برگشت آنها تأثیرات خود را در محیط سیاسی آشکار می‌ساخت. اصطلاحات و لغات نو از زبان‌ها شنیده می‌شد، منورین و مکتبیان عوض نام عشیره - قبیله و بجای نام مسکن و ولایت خود نام ملت و وطن را جانشین ساختند. افق نظر وسیع‌تر می‌شد و مردم را به طبقات دوگانه جدید خیال و قدیم خیال تقسیم می‌کردند که بعدها آنرا روشنفکران و مرتجعین می‌گفتند.

در ساحه عسکری، اصطلاح نوه‌کی و کهنه‌گی معمول بود. مکتبی و متجدد از ارباب مدرسه تمایز اختیار کرد. جوانان و متجددین می‌کوشیدند آزادی سیاسی بیشتر بوجود آمد و حتی نام جمهوریت هم از زبان‌ها برمی‌خاست و الغای رژیم پادشاهی را هدف قرار می‌دادند.

اما عامهٔ مردم افغانستان و محافظه‌کاران که اکثریت و قوت با آنها بود، به اعادهٔ سنن قدیم (ستاتسکو) تمایل داشتند و برای از بین بردن رژیم توطئه می‌کردند. تا بالاخره اولین جرقه آشوب و یا انقلاب در منطقه شنواری ننگرهار رخ داد و به کوه‌دامن و کوهستان سرایت کرد. آن ماشین متزلزل نظامی از مدافعه دولت برآمده نتوانست و لشکر رضاکار (ایله جاری) هم با صمیمیت از رژیم دفاع نمی‌کرد تا بالاخره سقوط کرد.

به یاد دارم عصری یک روز که از خانه خود (در کتر) برای تفرج و گردش بیرون بر آمده بودم، چند تن از مردمان قریه خود را که در لشکرکشی جلال‌آباد بصورت رضاکارانه رفته بودند، دیدم که بسوی ده می‌آیند. به آنها مانده نباشی (خیر مقدم) گفتم و از ماجرا پرسیدم که چگونه برگشتند و لشکریان دیگر چه شدند. آنها گفتند جلال‌آباد یعنی مرکز ننگرهار سقوط کرد و با دست مردم شنوار طعمه آتش گشت. ما نتوانستیم مانع آن قوت

بزرگ شویم، لهذا همه برگشتیم. می‌گویند کابل هم سقوط کرد و پادشاه پایتخت را ترک کرده است.

این اولین خبر ناگوار انقلاب بود که بگوش من رسید. این شکست خورده‌ها هر طرف این آوازه را پهن کردند و مراکز اداری کتر را هم با احتمال هجوم مردم بر آن روبرو ساخت. روز بعد مرا حاکم کلان کتر به چغه سرای خواست و موضوع احتمال حمله مردم و ترتیب دفاع را در میان گذاشت.

هجوم به اسمار که مرکز بزرگ نظامی ولایت کتر بود، شروع شده بود. مردم ماموند داخلی و سرحد آزاد به آنسو به امید چور و چپاول مخازن و میکنزین‌های عسکری و تاراج بازار گرد آمده بودند. شهر اسمار را محاصره کرده بودند. مردم ایله‌جاری با عسکر امداد می‌کردند و دفاع می‌نمودند.

حاکم کلان از من خواهش کرد اسمار بروم و مقداری تفنگ و اسلحه از آنجا بگیرم و برای مردم منطقه خودمان توزیع کنم و آنها را به دفاع از اسمار و عندالضروره از چغه سرای مکلف سازم. من این وظیفه را قبول کردم و به فوریت با یک تعداد زیاد مردمان شنواری منطقه خود به اسمار رفتم. پوره بخاطرم نمانده که تعداد چند بود، اما تفنگ چندناوه انگلیسی و مقدار کارتوس را به مردم ما دادند. من آنها را در اسمار گذاشتم و خودم به خانه آمدم که مراقب احوال چغه سرای باشم.

قراریکه بعد شنیدم لکشریان ما بعد از گرفتن تفنگ و کارتوس اکثراً بخانه‌های خود برگشته و در دفاع از اسمار اشتراک نکرده بودند و بعضی‌ها دور از منطقه جنگ بصورت تماشاچی قرار گرفته بودند که هر وقت اسمار اگر با سقوط مواجه شود آنها از گرفتن غنیمت محروم نباشند.

من که بخانه رسیدم شنیدم که مردمان صافی دره بادیل و دیوه گل لشکرکشی کرده و مردم دره پیچ هم بسوی مرکز ولایت در حرکت است. به فردای آن قاصدی رسید که مرکز ولایت سقوط کرد و حاکم کلان را صافی‌ها دیوه گل محبوس کرده و با خود بردند و عایله او بخانه عم ما سید

معصوم شاه (که در دو کیلومتری ولایت خانه داشت) پناه برده اند. پی هم قاصدی دیگری از طرف عم ما رسید که خانه او را لشکریان باغی تاراج کردند و به امید اینکه خانواده حاکم کلان که با خود پول و مهماتی به خانه او انتقال داده اند آنرا تصاحب کنند او با این مصیبت مواجه شده بود.

من فوراً بسوی چغه‌سرای برای احوال‌گیری کاکا و کمک با او رهسپار شدم و اسب خود را در راه هر چه تیزتر می‌راندم تا زودتر برسیم که در نزدیک چغه‌سرای بر سر جاله قریه مروره رسیدم. جاله (یعنی کشتی که از مشک‌های پر باد ساخته می‌شود) سر دریای کنر در آنجا طور دایمی موجود بود. یگانه وسیله گشت و گذار مردم بسوی چغه‌سرای و دیگر مناطق کنار غربی دریا بود. من درین گذرگاه جمعیت مردمان را دیدم که در آنجا در کنار شرقی استاده اند و منتظر گذشتن هستند. مرا شناختند و یکی از بین آنها با صدای بلند از من خواست که توقف کنم و منتظر رسیدن آنها باشم.

من همچنان سوار بر اسب استادم تا آنها با کشتی به اینسو گذشتند و از کشتی پیاده شدند. دیدم در بین آنها مردی چارشانه و فربه که یالان سیاهی بر تن داشت در پیشاپیش آنها راه می‌رود (یالان قبای بی آستین بود که مردمان طبقات عالیه بر تن می‌کردند و از تکه‌های نفیس پشمی با رنگ سیاه و یا کره و خاکی ساخته می‌شد) من این مرد سیاه پوش را از دور شناختم و همراهان او را که ریش سفیدان و کلان‌های مروره بودند شناختم. چون نزدیک آمدند دیدم خان صاحب میر زمان خان است. من از اسب فرود آمدم و با او مصافحه و بغل کشتی کردم و با دیگران هم احوال‌پرسی کردم. آنها گفتند که به خانه ما می‌روند و نزد من می‌آمدند. گفتم مبارک است تشریف بیاورید و در خانه ما از شما استقبال خواهد شد و شب را به درستی خواهید گزراند. من فردا خود را نزد شما می‌رسانم.

میر زمان خان مرا طرف خطاب قرار داده و گفت ما برای تنها شب گذشتان نزد شما نمی‌رویم، ما با خود شما کار و مشوره داریم. من باز

اصرار کردم و ماجرای چغه سرای و چور و چپاول خانه عم خود را که دلیل رفتن ضروری من بود به او گفتم. او در جواب گفت من از تمام ماجرا خبر دارم، حالا کار از کار رفته است، جلوگیری از آن که ممکن نیست تنها برای احوال پرسی و کمک‌های بعدی همه ما با شما همدستی خواهیم کرد. حالا چون اسما محاصره است و هنوز قوهٔ عسکری و پسر من عصمت‌الله‌خان مقاومت می‌کند، بیائید آنها را نجات دهیم و نگذاریم میکزین و خزینۀ دولت تلف شود. من چارناچار موافقه کردم و برای برگشتن به خانه تصمیم گرفتم.

من که به خان صاحب و دیگر ریش‌سفیدان گفتم مرا اجازه بدهید از شما پیشتر بروم و ترتیب استقبال شما را بگیرم، من اسپ دارم و شما پیاده هستید، من زودتر از شما خواهم رسید، موافقه کردند. و از آنجا تا خانه که تقریباً چهار پنج کیلو متر راه است من سواره و به شتاب روان شدم و آنها قبل از غروب آفتاب آنجا رسیدند.

شب هنوز به تاریکی نه گزائیده و وقت شام بود، من از نزد مهمانان از مهمانخانه مان برآمدم و بسوی خان می‌رفتم که در نزدیک مدخل بزرگ قلعه جمعی از زنان و دختران را دیدم که دامن و آستین مرا محکم گرفتند و می‌گریستند یکی از ملازمین خودمان که با این خانواده یکجا ایستاده بود به من گفت آنها عابله حاکم کلان و دختران او هستند. به آنها خوش آمدید گفتم و کوشش کردم تسکین بدهم. گفتم بفرمائید درون سرای بیائید و خانه را خانه خود بدانید و انشاء الله دیگر مصئون هستید. آنها را بسوی خانه خود راهنمایی کردم و در خانه از مطبخ و آمادگی برای مهمانی خان صاحب و همراهان او که به هفتاد نفر بالغ می‌شد، خبر گرفتم.

ترتیب طعام عشا گرفته شد و بعد از صرف طعام، مهمانان را حسب معمول به مهمانخانه‌ها و حجره‌های باشندگان قریه تقسیم کردیم. این نوع کمک‌ها در اجتماع معمول بود و مهمانان زیاد به خانه‌ها تقسیم می‌شدند

و هر خانه به تهیه خواب‌گاه‌شان و ناشتای صبحانه آنها متعهد بود.

من در سراچه یا مهمانخانه با خان‌صاحب و چهار پنج نفر محدود از همراهان او ماندم و به مشوره و کنکاش پرداختیم. خان‌صاحب گفت که حالا نظام دولت از بین رفت و برای حفظ و امن منطقه باید تدابیری قومی و محلی گرفته شود. اسمار مرکز بسیار قوی و خوبی است مکیزین و صندوق خزینه هم پر است ما و شما این وسایل را برای حفظ امن و آسایش منطقه بکار خواهیم برد و بنیادی یک مرکز اداری را قایم خواهیم کرد که به اتفاق خانواده شما (یعنی ما) و پشتیبانی و حمایت مؤمنان و مردم دره مرور و مردم دره سیند بیا خواهد استاد. چغه سرای از دست رفته است و مردم صافی مردم کوتاه‌بین و ماجراجو هستند و شایسته اعتماد نیستند. به کمک مردم شنواری و ماموند خواهیم توانست در مناطق دیگر کتر هم اعمال نفوذ کنیم و یک مرکز اداری بوجود آریم. امان‌الله‌خان به قندهار رفته ممکن است به زودی برگردد و این آشوب خاتمه یابد.

من هم نقشه و پلان او را دور از مصلحت نه دیدم و موافقه کردم و بعد از او اجازه خواستم خانه برای استراحت بروم و خود او هم استراحت کند. او بمن گفت بعضی مردمان اوباش قریه تصمیم دارند بر من حمله کنند و شنیده ام آنها برای همدستان دیگر خود به قریه‌های دیگر قاصدان و خبررسانان فرستاده اند، ازین حرکت نباید غافل بود. من به او با خوش‌باوری یک جوان بی‌تجربه اطمینان دادم که کسی جرأت نخواهد کرد چنین کاری بکند و مصئونیت خانه ما را خلل دار سازد.

در وقت برآمدن بیرون مهمانخانه یکی از ریش‌سفیدان قریه ما که نظارت امور خانه‌گی ما را هم می‌کرد به من گفت که چنین حرکت زشت از امکان بعید نیست و خوش‌بینی من بی‌مورد است. بهتر است قاصدی بطرف دره شیگل به فرستم و بعضی دوستان خان‌صاحب و مردمان خیراندیش آنجا را بخواهم که به فوریت برای کمک با جوانان مسلح بیایند. زیرا که فردا اگر

خان صاحب بطرف اسمار حرکت می کند بدون بدرقه و لشکر نباشد.

من این مشوره او را پسندیدم و به فرستادن قاصدان در همان شب اقدام کردیم و خودم به خوابگاه رفتم. لحظه بعد صدای فیر تفنگ شنیدم و از بستر برجستم که طرف مهمانخانه بروم دیدم در بزرگ قلعه از طرف بیرون بسته و زنجیر شده است، به سریام بر آمدم و صدای غلغله و فیرهای تفنگها را زیادتر شنیدم، دیدم که راه برآمدن از سر بام موجود نیست. فرود آمدم در بین حویلی ناآرام و منتظر استاده ماندم که صدای کشودن در کلان بلند شد به آنطرف دویدم آن ناظر امور ما را دیدم که در را گشوده سات گفت خان صاحب را متأسفانه کشتند و این شر ذمه قلیل اوباش به عجله کار خود را انجام دادند. بسیار متأسف و متأثر شدیم.

میت او را در چپرکتی در مسجد گذاشتند و طالبان مدرسه را به محافظه و خواندن قرائت گماشتند. فردای آن میت را مردمان مرور و چند نفر از هم بستگان ما بردند و درد و غم این فاجعه بسیار دیر باقی ماند.

مردم منطقه ما با مردم مرور در طول انقلاب بصورت مخاصم و دو قبیله مخالف با هم مترصد تجاوز بر یکدیگر بودند. زد و خورد های هم صورت گرفت و وضع دوستانه ما هم با اجتماع دهاتی ما بسیار خوشگوار نبود.

فردای آن اسمار هم سقوط کرد و قوماندان عسکری اسمار به طرف چترال گریخت و عصمت الله خان پسر میر زمان خان مرحوم از راه دره دانگام بسوی ایالت دیر که از محروسات هند برتانوی بود، پناه برد.

اسمار به تصرف غلام خان در آمد. غلام خان کسی بود که پدر او در طوائف الملوکی قبل از سلطنت امیر عبدالرحمن خان حکمران و خان اسمار بود. سپه سالار غلام حیدر خان چرخ که برای فتح نورستان و استقرار ولایت کنر از طرف امیر موصوف مأمور بود، اسمار را از تصرف او بکشید و نورستان را هم ضم قلمرو امیر ساخت. پسر او بعد از آن به ریاست چترال پناه گزین شد و تخمیناً بعد از هفتاد سال سر از نو به تجزیه طوائف الملکی

را آغاز کرد و اسمار را تصرف کرد و حیطة نفوذ سلطه او تا دره دانگام و شال و شنگر می‌رسید و دره سین و دره شیگل از سلطه بیرون بود.

انقلاب و یا آشوب سکوی

کابل را حبیب الله مشهور به بچه سقاو تصرف کرد و امان الله هنوز در قندرها بود و تگ و دو دوباره تسخیر کابل را داشت. در هر گوشه و کنار ننگرهار آتش خانه جنگی مشتعل بود.

عم ما سید زیور شاه مرحوم که در کهدامن در تبعید بسر می برد و یک ماه پیش از سقوط کابل فوت کرده بود، خانواده ما در فکر بیرون کشیدن عایله او از ولایت کابل بود و تصمیم گرفته شد مرا و یک برادر بزرگتر مرا به رفتن کابل و آوردن عایله او از آنجا مأمور ساخت. یک برادر دیگر ما که او داماد عم ما هم بود درین سفر با ما همرائی کرد و با سواری اسپ بسوی کابل براه افتادیم.

قافله ما مرکب از سه سوار و چهار نفر پیاده بود و در پیاده گان ملازمین ما یک نفر بنام فقیر محمد موجود بود که او از جمله متقاعدین عسکری اسمار بود. او در فوج اسمار رتبه علم برداری داشت و از مخلصین پدر ما بود. خودش از مردان صافی تگو بود و در وقت گذشتن امیر عبدالرحمن خان از آمو بطرف ولایت کندوز او در فوج قطغن سپاهی بود و با سپه سالار چرخي در سوقیات نورستان سهم گرفته بود. مرد معمر و جهان دیده بود، ریش زیبایی سفید و طولی داشت و لباس سفید و نظیفی می پوشید و مرد متعبد و شب خیز بود و در مسجد جامع ما مؤذن و سرپرست کار مسجد و مزار پدر من هم بود. این مرد که ما او را کاکا خطاب می کردیم، بحیث رهنما و مدیر قافله ما موظف به رفتن کابل شده بود. او بعد از تقاعد حیات خود را با ما بسر می برد. ما برای او حجره تخصیص داده بودیم و او را جزء دودمان خود می شناختیم. به سرپرستی فقیر محمد کاکا براه افتادیم و بسوی کابل رهسپار شدیم.

راستی آنوقت اقدام به چنین سفر پر خطری را هر کس که می‌بود کرده نمی‌توانست. غفلت و بی‌خبری جوانی و ماجراجویی می‌توانست این خطر را نادیده گیرد. در راه و جاده عبور و مرور دیده نمی‌شد. در تمام وادی کنر از قریه‌ها صدای تفنگ شنیده می‌شد. در کنار سرک دکان‌ها و چایخانه‌های که سابق موجود بود، بسته بود. قریه‌های نزدیک سرک چون صدای پای اسپان ما را می‌شنیدند، زنان و اطفال با تعجب بسوی ما می‌دویدند و می‌پرسیدند که ما کی هستیم و کجا می‌رویم.

این چهار نفر پیاده در جلو ما پیش پیش می‌رفتند و دو نفر آن مسلح هم بودند. من و برادرم هم با خود یک تفنگچه داشتیم. من که حالا سواری خود و پیاده رفتن آنها را بیاد می‌آرم، خجل می‌شوم و احساس ارتکاب گناه می‌کنم. وقتی ما به منزل می‌رسیدیم و اقامه می‌کردیم، ما از آن همراهان پیاده خود بیشتر زله و خسته می‌بودیم و آنها با تمام چستی و چالاکتی اسپ‌ها را جابجا می‌کردند، زین‌ها را از اسپ‌ها فرود می‌آوردند و برای یافتن کاه و جو به ده و قصبه می‌دویدند. مخصوصاً فقیرمحمد کاکا که پیر معمری بود از همه چست و چالاک‌تر بود و هیچ احساس خستگی نمی‌کرد و می‌گفت من حالا زهیر شده‌ام من در جوانی سه روزه راه را در یک روز طی می‌کردم، من در رساندن پوسته‌های نظامی از پای اسپ سواران نیز بودم و این وظیفه را اکثراً به من می‌سپردند.

ما روز سوم به لغمان رسیدیم و در اولین قریه وادی لغمان (چارباغ) که در شرق وادی قرار دارد، برای استراحت در منزل دوستان و عزیزان خود فرود آمدیم و در آنجا برای ما گفتند که در لغمان علیا جنگ شدید جریان دارد و شهر تگری که مقر خانواده مادری ما و خانه سابقه پدری ما بود، محاصره است و در اطراف لشکر متجاوزین مشغول تدبیر گرفتن شهر هستند. برای ما گفتند عبور و مرور در چنین حالت مشکل است.

ما برای حل مشکل خود چنین تصمیم گرفتیم که نخست نزد سرکرده لشکر

متجاوز که تاج محمدخان جبارخیل بود و از جمله خانان متنفذین لغمان بشمار می‌رفت، برویم و از او با خود بدرقه را گرفته بسوی مرکز لغمان و شهر تگری حرکت کنیم.

تاج محمدخان با خانواده ما آشنایی داشت و ما را می‌شناخت. با سقوط حکومت در ولسوالی چاریاغ خود را مدار مهمام و حاکم منطقه ساخته بود، می‌خواست نواحی دیگر لغمان را هم زیر سلطه خود درآورد.

ما به نزد او شتافتیم. پیش آمد مؤدبانه و دوستانه کرد و در موضوع جنگ و پرخاش جاری بین او و مامای ما او را ملامت قرار می‌داد و تقصیر را بدوش او می‌انداخت. به این صورت گویا نزد ما خود را تبرئه می‌کرد و چند نفر را با ما بصورت بدرقه همراه ساخت تا ما را به نخستین آمر لشکر او که در سه کیلومتری تگری در چهارده لغمان بود، برساند. آنها ما را آنجا رساندند و مرخص شدند.

آمر لشکر محمد اسلم خان نام داشت، به سنگرهای اطراف شهر از رفتن ما به تگری اطلاع داد و توصیه کرد که مزاحم نباشند. بعد از اجرای این مخایره به سنگرها ما به راه افتادیم و دستمال سفیدی را بحیث رمز تکان می‌دادیم تا بالاخره بدرون شهر واصل شدیم.

مامای ما که ملک محمدشاه خان نام داشت پسر ملک محمدحسن خان بود که ذکر او قبلاً در [صفحه ۱۷ این طرح دیجیتالی] به عمل آمد. زمیندار بزرگ و ملک تگری و نواحی آن بود. بعد از سقوط حکومت با حمله ناگهانی تاج محمدخان مواجه شده و شکست خورده بود، او شهر را ترک کرده و نزد خویشاوندان خود به دره نیازی با عایله خود رفته بود. چند وقت بعد عایله و زنان فامیل خود را در آنجا گذاشته و خودش برگشته و شهر را تصرف کرد. این حمله دوم تاج محمدخان بود که می‌خواست شهر را به تصرف درآورد.

ما که تگری را در حالت نیمه مخروبه یافتیم، دکان‌ها اکثراً سوخته بود،

بقیه کمی از حریق نجات یافته، مسدود بود. خانه‌های نزدیک بازار هم طعمه حریق شده بود. به خانه قدیمی پدری ما گلوله‌های توپ اصابت کرده و دیوار احاطه چند جای شکاف شده و ریخته بود.

مردم در کوچه و بازار سلاح بر دوش در تک و دو دیده می‌شدند. ما به مهمانخانه ملک محمدشاه‌خان رسیدیم و او را صحیح و سالم و شادان یافتیم. این مرد پخته سال مانند جوانان کمر بسته و تفنگی به پهلو خود گذاشته بود. ما تصور کردیم او کدام میله یا جشتی برپا کرده است. زیرا هر طرف مردم جوقه جوقه نشسته بودند، کسی طعام می‌خورد و کسی چای می‌نوشید، دیگ‌های بزرگ برای طبخ طعام در بیرون مطبخ در صحن سرای بار بود، و به مراجعین غذا داده می‌شد.

او از آمدن و دیدن ما خوش شد. شب را در آن شهر محاصره شده در هیاهوی جنگ و فیرهای توپ و تفنگ گذشتانیدیم و فردای آن از طرف غرب شهر که راه آن مفتوح و حلقه محاصره به آنجا نرسیده بود، بطرف کابل از راه دشت مهترلام رهسپار شدیم.

درین سفر که موسم گرما و ماه اسد بود ما همیشه پس از دمیدن روشنی صبح حرکت می‌کردیم و بعد از ساعت ده و یازده در یک سایه درخت و یا قریه استراحت می‌کردیم و هنگام عصر باز برای ما در تاریکی شب راه را در دشت مهترلام گم کردیم و یک ساعت پریشان و سرگردان ماندیم تا بالاخره به کمک فقیرمحمد کاکا راه یافتیم و حرکت خود را دوام دادیم.

چون راه کاروان خط باریک و کج و معوجی بود که در دشت ریگزار نقش پا به زودی محو و نابود می‌شود لهذا راه یافتن مشکل می‌گردد، فقیرمحمد کاکا راه را از یافتن علایم مدفوع حیوانات تشخیص داده بود ما قبل از ظهر به بادپش رسیدیم که قریه است منزوی و دور افتاده. ما در آنجا توقف کردیم و شب دیگر قبل از روشن شدن افق بطرف نغلو برای افتادیم، کوتل مختصری را گذر کردیم و به نغلو ساعت تخمیناً ده بجه روز رسیدیم.

فقیرمحمد کاکا ما را به قلعه رهنمونی کرد که می‌گفت از دوستان پدر ماست و از سرکردگان ناحیه بشمار می‌رود.

ما در پیش قلعه رسیدیم و به او معرفی شدیم او ما را بطرف یک صفه مشرف به دریای کابل که سایه غلو درخت چنار آنرا پوشانده بود رهنمائی کرد. صفه یا دیره جای بسیار لطیف و خوش هوا بود آنرا به زودی با گلیم‌ها فرش کردند و تخت‌های خواب (چارپائی‌ها) را به دور آن گذاشتند. چای رسید و ما بعد از صرف چای که برای ما حکم ناشتا داشت در چپرکت‌ها استراحت کردیم. وقت ظهر نهار مفصلی برای ما ترتیب شده بود که من لذت آن مرغ پلو و صفه خوش هوا را تا امروز فراموش نکرده‌ام.

طرف عصر به تگاو حرکت کردیم و از قدردانی و مهمانداری میزبان تشکر کرده، مرخص شدیم. در راه یکی از عابرین بما گفت که پیش نروید که دزدان کمین گرفته اند و همه مسلح اند و شما را اذیت خواهند کرد. ما متحیر شدیم که چه باید بکنیم که درین وقت فقیرمحمد کاکا گفت شما همین جا باشید و من تنها می‌روم و اوضاع را بخود معلوم می‌کنم، بعد به شما اطلاع خواهم داد.

تقریباً یک ساعت بعد فقیرمحمد کاکا برگشت و از دور از یک مرتفع با اشاره دستمال سفید ما را به پیش رفتن دعوت کرد. نزد او رسیدیم، دیدیم در بلندی دیگری دو یا سه نفر مسلح نشسته اند و گفت این دزدان نیستند و راه برای گرفتن خراج از کاروان‌ها گرفته اند. من از هویت شما آنها را اطلاع دادم و گفتند مزاحم نمی‌شوند. حتی یکنفر را از بین خود برای ما طور بدرگه مقرر داشته اند تا ما را به نخستین آبادی تگو برسانند. آن مرد پیشاپیش ما به راه افتاده بود و ما بدون آنکه به او تماس حاصل کنیم به عقب او می‌رفتیم تا در نزدیک یک قریه او از راه دیگر برگشت. ما در تاریکی شب بعد از خستگی زیاد در کنار راه در یک مسجد فرود آمدیم و به استراحت پرداختیم.

مردم قریه از دو سه خانه مختلف برای ما غذا تهیه کردند. بعد از سه چهار ساعت استراحت در تاریکی شب باز براه افتادیم و از کوتل سولامک نجرانو گذشته به قریه شوتی رسیدیم.

قریه شوتی دهکده ایست در کنار دریای نیلاب که در آنجا کشتی هم موجود بود که مردم بطرف دشت بگرام عبور می‌کردند. در آنجا چای‌خانه و دکانی هم وجود داشت که ما نان و غذای خود را از آنجا بدست آوردیم. بعد از توقف چند ساعت بعد از ظهر بطرف دشت بگرام به راه افتادیم و از دریای نیلاب عبور کردیم. در پایان روز به قره باغ کوهدامن رسیدیم که منزل عم متوفی ما در آنجا بود. دیگر سفر و مشقت آن پایان یافته و ما خود را در خانه خودمان یافتیم.

موسم انگور کوهدامن بود و در آن عصری موترهای که این میوه را به هر گوشه مملکت و یا خارج آن به سرعت برساند، موجود نبود. لهذا انگور خوردن برای ما که از داشتن تاکستان محروم بودیم، عیش و نوش ممتازی بشمار می‌رفت. خوردن انگور در موسم آن در سایه تاکستان‌های کهدامن و خوردن شوله و شوربای بسیار تیز و تند که بین مردم مروج است به راستی لذتی داشت که از کباب و شراب خیام پس نمی‌ماند. و مخصوصاً که خطرات و خستگی راه طولانی و سفر پر مشقتی پایان یافته بود، راستی استراحت و مصؤنیت معنی خود را داشت.

ما بعد از استراحت سه چهار روز از قره باغ بطرف شهر کابل با سواری اسپ حرکت کردیم. در بین شهر کابل و قره باغ و کوهستان موترهای سواری کرائی موجود نبود، تنها عراده‌های حکومت سواری یا باربرداری گاهگاهی دیده می‌شد.

ما به شهر کابل رسیدیم و در منزل یکی از دوستان پدر ما قاضی غلام‌حضرت‌خان فرود آمدیم. قاضی غلام‌حضرت‌خان از کلان شوندگان و سرکردگان منطقه خود بود و این حیثیت زعامت را از پدر خود به ارث

گرفته بود. در قیام کهدامن بر ضد رژیم امانی با حبیب‌الله خان کمک‌های خفیه و علنی کرده بود و به پاس آن قدرت و منزلت بزرگی در دستگاه دولت داشت. او به حیث رئیس خزاین و رتبه نایب‌سالاری سرفراز شده بود. آدم نجیب و خوش صحبت و ظریف بود. در عین زمان بسیار مرد متعبد و پرهیزگار بود و در طریقه قادریه به پیروی از پدر ما گامزن بود. او از ورود ما به دربار سلطنتی اطلاع داده و باریابی ما را به حضور امیر تقاضا کرد.

ما موضوع آمدن خود را به او گوشزد کردیم که می‌خواهیم عایله و بازماندگان خود را به کثر انتقال دهیم و جایداد شانرا در کوه‌دامن به فروش برسانیم و می‌خواهیم دولت ازین قضیه مطلع باشد و این عملیه به اجازه آنها صورت گیرد.

روزی بعد به ما خبر داده شد که امیر صاحب یعنی حبیب‌الله ما را در ساعت ۱۱ بجه روز بحضور خود خواسته است و هم امر فرموده که مهمان دولت هستیم و باید به مهمانخانه دولتی نقل مکان کنیم. ما را بدرون ارگ به یک اپارتمان دو منزله کوچکی که در طرف جنوب دیوار ارگ قرار داشت بردند. این اپارتمان که در منزل دوم قرار داشت، جای بسیار راحت و آرامی بود که ما در آن قرار گرفتیم و به ساعت معین باریابی بسوی دربار پادشاهی به همراه یکی از کارکنان وزارت دربار برده شدیم.

حبیب الله مشهور به بچه سقاو

ما در برج شمالی به حضور امیر باریاب شدیم. برج شمالی مشرف بر باغ ارگ و تپه بی بی مهرو است. در طبقه فوقانی این برج، عمارتی است متشکل از صالون نشیمن بزرگ و نان‌خوری و چند اطاق دیگر است به طرف شمال دارای برنده طولانی و عریض است که دربار امیر درین موسم درین برنده صورت می‌گرفت.

او در صدر مجلس در پشت میز بزرگی قرار داشت و من برای بار اول این عجوبه و یا طفره تاریخ را می‌دیدم. اعجوبه به این معنی که پادشاهی او بکلی خلاف معمول و خارج از سنن و قواعد جاریه بود و طفره تاریخ به این معنی که جریان تاریخ چون مسیر عادی خود را بگذارد و منحرف می‌شود پس از مدتی به مجری اصلی خود بر می‌گردد. می‌توان این چنین حوادث را طفره و ندرت گفت.

من با این اعجوبه و نادره تاریخ روبرو شدم، او مرد چارشانه گندمی رنگ متوسط قامت بود. چشم و بینی او چهره مردان تورانی مغولی را به خاطر می‌آورد. معلوم بود او از ختلاط دو نژاد آریائی و تورانی به وجود آمده است. چنین خامک دوزی سفید قندهاری به تن داشت و در زیر آن تفنگچه را با قطار و کارتوس آن آویخته بود. لنگی نخی پشاوری نفیس بر سر داشت، دستار را با سلیقه و ذوق خوش بسته بود. در پهلوی او تفنگ گلوله موزر جرمنی نزدیک کرسی موجود بود.

به او نزدیک شدیم، سلام دادیم. او بر خاست و با ما مصافحه کرد و خوش آمد گفت. بعد به چند چوکی خالی که در آنجا موجود بود اشاره کرد و به ما امر نشستن را داد. بعد خودش سر سخن را کشود به غرض آمدن ما به کابل اشاره کرد و معلوم است غلام حضرت‌خان به او مطلب را قبلاً گفته

بود و گفت در چنین وضعی که هر طرف ناآرامی است بردن زنانه و اطفال صعوبت دارد، شما این کار را نکنید و منتظر باشید تا امنیت برقرار شود، من به سواری موتر آنها را جلال‌آباد خواهم فرستاد و گفت که شما حالا که به وطن خود برگشتید مردم را به همکاری و اطاعت به حکومت من دعوت کنید و چند نفر از سرکردگان و بزرگان اقوام را با بیعت نامه‌هاییکه به دست آید بیارید. کسانی را که به حیث نمایندگان قوم با خود آورده می‌توانید از اینجا بسیار به خوشی و عزت خواهند رفت و از آمدن پشیمان نخواهد بود.

مردم مشرقی (ننگرهار) به مقابل امان‌الله قیام کردند و مردم شنوار انقلاب را بر ضد او آغاز کردند، من به طرفداری آنها برخاستم و در حقیقت کمر آنها را بستم. حالا چرا با من متفق نمی‌شوند و حق احسان مرا فراموش کرده اند.

بعد گفت: شنیده ام جنگ و جدال مابین مردم مشرقی زیاد است و در هر گوشه و کنار زد و خورد است. به آنها بفهمانید آرام شوند و به آنها بگوئید این کارتوس‌های را که شما برای برادر کشی استعمال می‌کنید، مال دولت و بیت‌المال است، سه برابر هر کارتوس از آنها قیمت آنرا خواهم گرفت.

این کلمات آخر را با صدای بلندتر و آمرانه‌تری می‌گفت. بعد گفت: من عم مرحوم شما را می‌شناختم و من او را دیده بودم. چند ماه قبل از تسخیر کابل من شبانه نزد او در قره باغ رفتم و او را در حجره مسجد ملاقات کردم، از او دعا گرفتم او بر شانه و پشت من با دست خود کوبید و گفت پسر من موفق باشی و خدا همراهت باد. من دعای چنان مردانی را حاصل کرده ام و از مزارات اولیای دیگر هم کسب فیض و برکت کرده ام. موفقیت من از برکت توجه این مردان خداست و کرامت آنها بود که من امان‌الله کافر را مغلوب کردم. او گفت اگر کسی با من همراهی کند و یا نکند عیبی ندارد من بر خدای خود اتکاء کردم ام و دست خود را به تفنگ خود دراز

کرد و افزود که بعد از خدا این غازی تکیه گاه من است.

ما سری می‌جنبانیدیم و صحبت او را گوش می‌کردیم و کمتر فرصت می‌داد چیزی بگوئیم. بنا بود که توجه خود را به کارهای دیگر برگرداند و مشغول شود که برادر من برخاست و گفت که حالا اجازه بدهید ما مرخص شویم و به ولایت خود برگردیم. امر شما از مصلحت خالی نیست، ما از بردن عایله خود منصرف می‌شویم.

گفت: نه! من به شما اجازه نمی‌دهم به این زودی بروید، چند شبی با ما باشید، روزهای جشن استقلال نزدیک است ما جشن می‌گیریم و این روزها را تجلیل می‌کنیم.

استقلال مال پدر و مادر امان‌الله نبود، مال همه ما و شما است. افتخار آن و تجلیل آن کار همه ما و شما است، شما درین جشن با ما اشتراک کنید بعد از مرور جشن شما را مرخص می‌کنم شما تا آن وقت مهمان هستید، روزانه به دربار بیائید و نهار را با من یکجا صرف کنید و شبانه به منزل خود آرام باشید و در آنجا از شما پذیرائی می‌شود. حالا هم وقت نان نزدیک است بنشینید و بعد از صرف طعام به منزلتان بروید.

ما تشکر کردیم و نشستیم و جریان دربار را تماشا می‌کردیم. شیرجان خان وزیردربار مرد خوش قیافه و خوش لباسی بود که پهلوی میز کار او ایستاده بود و دوسیه‌های متعددی زیر بغل داشت. لباس بسیار شیک و خوش اندامی از کرتی و پتلون به تن داشت، دستار سفیدی که آنهم با سلیقه و ذوق خوبی بسته شده بود به سر داشت، پیراهن سفید یخن باز او را مرد شیک و زیبا جلوه می‌داد. او کاغذها را بحضور تقدیم می‌کرد و آهسته چیزی می‌گفت و بعد مهر را از روی میز بر می‌داشت و بر کاغذ به حیث أمضاء صحه او می‌گذاشت.

این کار چون به اتمام رسید سر صحبت را با چند نفر دیگر آغاز کرد و از احوال آنها پرسید. درین وقت آمادگی نهار اعلان شد و همه بر سر میز نان

رفتیم.

بعد از صرف طعام بیرون بر آمدیم و به طرف منزل خود رفتیم. ما هر روز مطابق امر او به برج شمالی می‌رفتیم و در گوشه قرار می‌گرفتیم و شاهد و تماشای دربار می‌بودیم.

روزی محمودپاشا به دربار آمده بود و اتفاقاً در پهلوی من کرسی او قرار داشت، با هم معرفی شدیم. اصلاً او از مردان عرب سوریه دمشق بود که در اردوی ترکیه عثمانی اجرای خدمت می‌کرد و به صاحب‌منصبی درجات متوسط رسیده بود و بحیث جنرال افتخار صاحب‌منصبی اردوی پادشاهی افغانستان را یافته بود و در تشکیلات عصری و در امور حریبه از فکر و مشوره او استفاده می‌شد. چرا به افغانستان هجرت کرده بود، دلیل آن برای من معلوم نیست و شاید هم یکی از اسرار تاریخ باشد. او در زمان سلطنت امان‌الله‌خان بسیار طرف احترام و توجه قرار گرفت و نظر او در هر ساحه تحول مملکت دخیل بود. و حبیب‌الله او را به حیث موید و همکار خود می‌شناخت و احترام می‌گذاشت.

آدم قد بلند و لاغر اندام بود که چشم‌های سبزگون و نافذ خود را طرف مخاطب از ورای عینک سفید می‌دوخت. بروتی بر سبک ترکان آن عصر گذاشته بود و لباس عسکری شیکی بر تن داشت. ما با هم آهسته صحبت می‌کردیم که درین وقت حبیب‌الله عطسه کرد و چون دستمال با خود در حال حاضر نداشت، دهن و بینی خود را بنا داشت با آستین چین سفید خود خشک کند که محمود سامی از جا به سرعت بجهید و دستمال تقدیم می‌کرد و گفت اعلیحضرتا سادگی و بی تکلیفی شما حضرت عمر را بخاطر می‌آورد.

ما سه چهار روز دیگر هم به دربار می‌رفتیم. در آنجا می‌نشستیم و جریان دربار را تماشا می‌کردیم. دربار به مجالس خانان و بزرگان قومی افغانستان شباهت داشت بی تکلیف مردم می‌رفتند و آمدند و با امیر صحبت می‌کردند.

حبیب الله بلند بلند حرف می زد و از ایراد کلمات رکبیک و وقیح هم خود داری نمی کرد.

من یکی دو مرتبه دیگر هم اتفاقاً در مجلس به نزدیک محمود سامی قرار گرفتم. او با اشاره چشم و ابرو اوضاع دربار را به باد تمسخر می گرفت و به اشاره و سرگوشی به من تلقین می کرد که چنین نظامی شایسته بقا و دوام نیست.

روزی دیگری که ما به دربار رفتیم، حبیب الله حاضر نبود و در وقت طعام نهار اعلام شد که امیر صاحب بیرون از شهر است و به زودی بر نخواهد گشت. مهمانان سر میز غذا برونند. ما به اطاق طعام رفتیم و غذا را صرف کردیم.

در آخر مجلس که به برنده برآمدیم، حبیب الله رسید. تفنگ به دست داشت بر سر روی او خاک و غبار فراوان نشسته بود. به حاضرین گفت که بنشینید من سر و روی خود را می شویم و برمی گردم و به شما خواهم گفت که من به کجا بودم و چه می کردم. من گرسنه هم هستم و به صدای بلند و آمرانه به موظفین گفت که طعام او را هم سر میز بگذارند. ما همه منتظر نشسته بودیم.

ساعتی بعد از شستن سر و رو و صرف غذا برآمد و گفتند من ساعت شش بجه صبح پیغام تلیفونی از ولایت میدان گرفتم که لشکر هزاره به جل ریز رسیده است و عسکر ما هزیمت کرده و به خروج از بین دره براه افتاده اند من بدون تعطیل موتر خود را سوار شده و خود را به دره میدان رساندم با نخستین گروه شکستیان که مواجه شدم دیدم سراسیمه و در حال دویدن اند. من توقف کردم آنها هم ایستادند و مرا شناختند پرسیدم بچه ها چه گپ است که می دوید آنها از حمله شبانه لشکر هزاره و قوت آنها حکایت کردند. امیر به تفنگ خود اشاره کرد و گفت با غازی سه نفر از پیش آهنگان آنها را در همان جا کشتم و گفتم اینها را بروی سرک بیندازید. نعش آنان

بهترین سد راه شکست خوردگان است. من در آنجا توقف کردم آهسته آهسته پیش رفتم دیدم آوازه این حرکت من به سرعت برق در طول دره پیچیده بود و لشکر در سر راه از جاده و بیراهی‌ها پس برگشته و به طرف جل ریز در حرکت بودند. بعد خود را به جلریز رساندم و ترتیب مدافعه و استحکام را با رفقا گرفتم و برگشتم و همه تحسین کردند و شادباش و زنده باد گفتند.

روزهای جشن رسید و مراسم آن در گذرگاه و دهمزنگ برگزار شد. چراغان مفصلی ترتیب شده بود و صدای نشان زنی و فیر تفنگ‌ها و نغمه خوانی و ساز و سرود موزیشن‌ها توام با صدای تفنگ بالا بود. شب همان روز در سلام خانه ارگ که صالون کلان داشت، تیاتری بنام فتح اندلس ترتیب شده بود. ما با هم به تماشای این تیاتر دعوت شده بودیم و به آنجا رفتیم. اما از بسی ازدحام و بیروبار بود، نتوانستیم به درستی تماشا کنیم. لحظه ای صحنه به نظر می‌آمد و بعد آنرا استادان و تماشاکنندگان از نظر پنهان می‌ساختند، لباس‌های قرون اولی که به جان بازیگران بود نظر را جلب می‌کرد.

یک صحنه چند دقیقه شمشیر بازی بین دو پهلوان متخاصم که خول بر سر و زره در بر داشتند بسیار جالب و ماهرانه بود شنیدم. اکثر بازی‌گران این صحنه، بازیگران صحنه سیاست و فرهنگ دوره امانی بودند که حالا برای خوشگذرانی حبیب‌الله می‌رقصیدند و می‌جنگیدند.

در شهر کابل و بازارهای نو و کهنه آن گشت و گذار می‌کردیم. کابل به یک شهر ماتم‌زده و افسرده تبدیل شده بود که جوانان مکتبی و خون‌گرم گوشه گرفته و کنار رفته بودند، اعیان و اشراف دوره گذشته بعضی در زندان بسر می‌بردند و بعضی هم در خانه بازداشت شده بود. مکتب‌ها بسته و معلمین بی‌کار و بی‌روزگار مانده بودند. کار و بار تجارقی تقریباً فلج بود، در بازار گرمی سابقه نمانده بود. زیرا اکثر راه‌ها بسته بود و مال‌التجاره و امتعه به شهر

نمی‌رسید و هم گشت و گذار تاجران خرده فروش ولایات به کابل کم شده بود. عدم مصونیت و فکر فردا هم مردم را مشوش و اندیشناک ساخته بود.

من در سال گذشته در عین موسم به کابل آمده بودم، من به مقایسه سال گذشته کابل را بسیار افسرده و حتی مرده یافته بودم. تفنگداران و جنگجویان شمالی و کوهستان در هر طرف جوقه جوقه در گشت و گذار بودند. آثار حیات و نشاط تنها در وجنات آنها دیده می‌شد. ساعت‌ها بعد صدای هارن یک موتر یکه تاز و یا صدای زنگ گاو شنیده می‌شد، صدای سم اسپان جنگجویان جای آنرا گرفته بود و آن خلا را پر کرده بود.

با وجودیکه امان‌الله‌خان از قندهار رفته و علی‌احمدخان که بعد از او در قندهار دعوی سلطنت کرده بود، گرفتار شده بود. اما سپه‌سالار محمدنادرخان هنوز در پکتیا موجود بود و برادر دیگرش محمدهاشم‌خان در ولایت ننگرهار مرکز مقاومتی تأسیس کرده و مشغول مبارزه بود. در مردم شهر و روشنفکران یگانه امید که مانده بود همین بود که چشم براه ظفر و موفقیت آنها بودند. عدم مصونیت و عدم اطمینان تا حدی بود که زعمای عاقل و با هوش انقلاب هم به دوام رژیم خود مطمئن نبودند.

ما به قاضی غلام حضرت‌خان رئیس خزاین که ذکر او را در صفحات قبل کردم، پیشنهاد کردیم جایداد ما را که چند جریب زمین کشتمندی و تاکستان بود بخرد و پول آنرا به ما بدهد تا در ننگرهار برای بازماندگان سرمایه‌گذاری کرده باشیم.

او گفت این خانه که من در آن می‌نشینم و دارای باغ و نخلستان به این وسعت و بزرگی است مال مردم است و ما غاضبانه آنرا تصرف کردیم. یقیناً مال و خانه ما هم در پاداش چنین اعمال به تصرف دیگران در خواهد آمد. برای من هیچ آرزوی توسعه جایداد و ملکیت نمانده و از حیات خود هم مطمئن نیستم. این مردمانی که انقلاب کرده بودند و به نام احیای سنن

اسلامی و خدمت دین تظاهر می‌کردند به جز بستن مکاتب عصری و تبدیل سنه شمسی‌الهجری به قمری هجری و بعضی کارهای کوچک و یا منفی دیگر کاری نکرده بودند که آن را اصلاحات اساسی و خدمت واقعی برای دین خواند. آنها نزد خود هدف و پروگرامی نداشتند و بیگانه سعی جد و جهدشان استقرار در مملکت و استحکام رژیم نو بود و بس که به آن هم موفق نشدند.

این اوضاع را که بخاطر می‌آورم و حالا که به عقب می‌نگرم آن بیت مشهور شاعر شرقی را به خاطر می‌آورم که می‌گفت:

عروس ملک کسی تنگ در بغل گیرد
که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

طلبگاران عروس شمشیرهای آبدار در هر گوشه و کنار کشیده و به آن اتکاء کرده بودند و ارادهٔ مردم را نادیده می‌گرفتند و به آن طوریکه باید واقعی نمی‌دادند.

ما از کابل به پروان آمدم و از آنجا از نجرو و تگو بسوی ننگرهار رهسپار شدیم. شب را در تگو در جای یکی از دوستان پدر ما گذرانیدیم. بسیار خوش گذشت و مهمانی مفصلی ترتیب داده بود و هوای گوارای اوسط سنبله هم سیر و سفر ما را خوشگوار ساخته بود. ما اتفاقاً در تگو غلام‌محمدخان را در سر راه دیدیم که به فکر تهیه لشکر و سوقیات به طرف کهستان و کابل بود. او از سرکردگان مردم صافی تگو بود. پدر او جنرال بزرگی اردوی عبدالرحمن‌خان و امیر حبیب‌الله‌خان بود. سردار عنایت‌الله‌خان ولیعهد امیر حبیب‌الله‌خان خواهرزادهٔ خانوادهٔ آنها بود. او برای استحکام و استقرار مجدد سلطنت عنایت‌الله‌خان می‌کوشید.

ما از تگو به لغمان از همان راه سابق و به همان ترتیب رسیدیم. شهر تگری را آرام یافتیم، جنگ به صلح تبدیل شد و شهر از قید محاصره برآمده بود.

فرصتی کافی برای دیدن دوستان و آقارب یافتیم و از زمینداری و معاملات جایداد مادر خود هم خبر گیری کردیم و بعد رهسپار کتر شدیم.

در حالیکه در هر آن و هر نقطه منتظر خطرات بودیم، ولی بدون مواجه شدن با کدام مشکل و خطر به خانه رسیدیم و انتظار می کشیدیم که: «شب آبستن است تا سحر چه زاید باز»

کمتر از سه ماه بعد از برگشت از کابل خبر فتح کابل رسید که توسط سردار شاوولی خان و لشکریان پکتیا و وزیرستان رخ داد. نادرخان به کابل وارد شد و به پادشاهی برگزیده شد.

این خبرها به سرعت برق در هر گوشه و کنار انعکاس یافت، ما خیر شدیم که عساکر حبیب الله که به سرکردگی برادرش حمیدالله یک هفته پیشتر جلال آباد را اشغال کرده بودند، مجبور به عقب نشینی شده و به عجله رفته بودند. اما وقتی رسیده بودند که کاری از آنها ساخته نبود. محمدگل خان مومند بحیث آمر ملکی و نظامی ولایت ننگرهار به جلال آباد رسیده و اخذ مقام کرده بود.

ما به مشوره سرکردگان دره سین و شیگل برای تقدیم بیعت و آمادگی خدمت و اطاعت عازم کابل و جلال آباد شدیم. در راه خاص کتر با عبدالرزاق خان که حاکم کلان کتر مقرر شده بود، دید و وادید کردیم. عبدالرزاق خان از قبیلۀ محمدزائی های متوطن خوگیانی بود، مرد فعال و مردم داری بود که در راه انقلاب هم برای نجات کابل از سلطه حبیب الله خان مجاهدت کرده بود، از علوم دین آگاهی داشت و هم از وضع و شرایط محیط خبر داشت. در اجتماعات سخنرانی او اکثراً شکل موعظه را می گرفت و در برخورد خود با مردم شیوه ولسی و قومی را به کار می برد.

ما او را مرد قابل اعتماد یافتیم که می تواند نظم و اساس را در ولایت کتر برقرار سازد. با او از سفر خود بکابل گفتیم. خواهش کرد که بسیار معطل

نه شویم و زود برگردیم که با او در وقت ضرورت همکار و مددگار شده بتوانیم. ما به او اطمینان دادیم که مردم علاقه اسمار و شیگل هیچ گونه مخالفت و مقاومتی در برابر او نخواهد کرد، مطمئن باشید. زیرا مردم منتظر آمدن یک نظام حکومتی هستند که بتوانند در سایه آن دیگر به آسودگی و آرامی بسر برند. ما به او گفتیم تنها غلام‌خان خان اسمار با استقرار حکومت مخالف است، اما چون از پشتیبانی مردم محروم است به زودی اسمار را ترک خواهد کرد و خواهد گریخت.

ما به جلال‌آباد رسیدیم و محمدگل‌خان مومند رئیس تنظیمه را ملاقات کردیم. با او سابقه شناخت موجود بود. زیرا دیر زمانی قوماندان عسکری ولایت ننگرهار به شمول کتر و اسمار بود که با هم نشست و برخاست کرده بودیم و به خانه ما هنگام سفر و بازدید خود از قشله‌ها آمده بود.

او باغ شاهی جلال‌آباد را برای سکونت و اداره خود اختیار کرده بود زیرا دیگر عمارات دولتی همه طعمه حریق گشته و از بین رفته بود. تنها عمارت باغ شاهی که یادگار دوره عبدالرحمن‌خان است و عمارت گنبدی ساخت قدیم دارد، حریق پذیر نبود. البته در و دریچه چوبی همه شکسته و از بین رفته بود و برای دفع سرما در برابر آن درها پرده‌های ضخیم آویخته بودند.

ما بعد از گذشتاندن یک شب در آنجا به فردای آن بسوی کابل رهسپار شدیم. موترهای لاری باربردار به تازگی در بین کابل و پشاور به رفت و آمد شروع کرده بود. ما در یکی ازین لاری‌ها نشستیم و روانه کابل شدیم. جاده‌های قدیمی بین کابل و جلال‌آباد که از گندمک و جگدک و خاکجبار می‌گذشت، بسیار ناهموار و ترمیم طلب بود. پل‌ها و پلچک‌ها از بین رفته بود، موتر به آهستگی پیش می‌رفت.

در تاریکی‌های شب به باریک آب بیخ کوتل خاک جبار رسیدیم. موتر را نان در صعود به کوتل هنگام شب جراثم نمی‌کردند. ما شب را در باریک آب توقف کردیم. صبح قبل از طلوع آفتاب به راه افتادیم و هنگام ظهر به

بتخاک رسیدیم. بعد از توقف مختصر روانه کابل شدیم و بالاخره به شهر رسیدیم در منزل یکی از دوستان جا گرفتیم.

در کابل درین موسم که اواخر عقرب بود، تبریف می بارید و کوچه و بازار پر از گل ولای بود و برای ما آیندگان از ننگرهار هوای آن و منظر آن خوش آیند نبود.

به غرض ملاقات سردار محمدهاشم خان صدراعظم به قصر علیا رفتیم. قصر علیا حرم سرای مادر امان الله خان علیا حضرت بود که او در حال جلای وطن در استانبول بسر می برد و مسکن او مقر و مقام صدارت اعظمی قرار گرفته بود. باغ وسیعی و مرتبی داشت و هم در گوشه شمالی آن گل خانه موجود بود که واقعاً حیثیت یک گل خانه را داشت، در آن گل بته ها و نباتات مناطق حاره هم تربیه شده بود و محفظه نباتات بود.

سردار محمدهاشم خان درین گل خانه بیرون از قصر به دید و بازدید مردم می پرداخت. ما در آنجا به ملاقات او رسیدیم. چون سابقه معرفتی موجود بود، بسیار لطف کرد و خیر مقدم پرحرارتی از ما کرد. بر سر میز او علاوه بر دوسیه ها و جراید دیگر اخبار افغانستان که در لاهور از طرف مرتضی احمدخان سدوزئی طبع می شد هم گذاشته بود. این جریده در انقلاب افغانستان به حمایت از رژیم سابقه و حمایت از فعالیت های سپه سالار محمدنادرخان مضامینی می نگاشت و اخبار و احوال مقاومت های داخلی افغانستان را با آب و تاب نشر می کرد. اما بعد از انتخاب محمدنادر به پادشاهی افغانستان بحیث اخبار مخالف تظاهر کرد و از نظام به انتقاد بد گوئی شروع نمود تا بالاخره به اثر کوشش های دیپلوماتیک وزارت خارجه افغانستان اخبار مذکور ممنوع گشت و اداره بسته شد.

بعد از ملاقات مختصر، ما از محمدهاشم خان اجازه رفتن خواستیم او گفت بحضور اعلیحضرت هم بروید و با او ملاقات کنید و بعد گفت ما با مردم مشرقی (ننگرهار) علاقه قلبی داریم، بودوباش طولانی من در آن

ناحیه چه پیش از انقلاب و چه هنگام انقلاب عامل عاطفی و دل بستگی من به آن ولایت شده است. کسانیکه در انقلاب با من کمک کرده و در راه نجات مملکت کوشیده اند، خدمت آنها فراموش نمی شود و قدردانی آنها زیر نظر است و کسانیکه بر ضد من و حرکت نجات قد افراشته بودند، مورد عفو و اغماض قرار می گیرند و با آنها سرکینه و انتقام جوئی نداریم، اگر حالا هم در راه تعمیر مجدد مملکت بکوشند، حکومت از خودشان است، طرف تقدیر و تحسین حکومت قرار خواهند گرفت.

ما به طرف ارگ روان شدیم و پیاده راه می رفتیم که گادی سیاه رنگ چهار عراده بزرگی که از مقابل می آمد، نزدیک ما استاد. دیدم حضرت محمدصادق مجددی از آن فرود آمد و با ما مصافحه و احوال پرسی کرد. بعداً پرسید چه می کنیم و کجا می رویم ما به او گفتیم رونده وزارت دربار هستیم تا موضوع ملاقات خود را با اعلیحضرت با آنها ابلاغ کنیم تا برای ما وقت ملاقات تعیین کنند و تسهیلات آنرا فراهم نمایند. گفت ضرورت به این تشریفات نیست، من الان به حضور او می خواستم بروم، بفرمائید با من بیائید تا شما را به ملاقات با او کمک کنم. در گادی سوار شدیم و به داخل ارگ رفتیم و در آنجا هم در قصر گلخانه بحضور نادر شاه رسیدیم.

در گلخانه ارگ منقل بزرگ آتش در هر گوشه گذاشته شده، بخاری دیواری با آتش روشن بود. مردم زیادی در آن دیده می شدند که رفت و آمد می کنند و اکثراً هم مسلح بودند. به حالت عادی و معمول دربارها شباهت نه داشت. نادرشاه پشت میز تحریر بزرگی قرار داشت. ما معرفی شدیم و طرف توجه و احوال پرسی قرار گرفتیم. او پرسید صدراعظم را دیده آید یا نی؟ گفتیم الان از خدمت او بحضور شما می آئیم. گفت کوشش در استقرار و اعمار مجدد مملکت وظیفه همه ما و شماست با حکومت خود درین راه معاونت و همکاری کنید، مملکت بسیار آسیب دیده و ضرر کشیده است، مردم بسیار ناآرام و مضطرب هستند، باید بزودی این خسارات را تلافی

کنیم و صلح و سلام را در وطن قایم نمائیم. ما وعده همکاری داده رخصت گرفتیم .

نادرشاه بنظر ضعیف و علیل می آمد، خستگی از وجنات او پیدا بود. قرار معلوم بجز شش و یا هفت ساعت استراحت شبانه دیگر تمام وقت مشغول کار و ملاقات با مردم بود. به امر و نهی در امور مربوطه با تمام حوصله و بردباری می پرداخت، آرام و متین صحبت می کرد. کلام او سخنان آدم مشفق و با تربیتی بود که شنونده را متأثر می ساخت. از پشت عینک های سفید که چوکت سفید نقره ای داشت، مستقیم به مخاطب خود می نگریست و نگاه متفند خود را بطرف او می دوخت.

ما از او هم مرخص شدیم و بعد از گذشتادن دوسه شب و دیدن بعضی دوستان، رهسپار جلال آباد شدیم. اسپان خود را که در جلال آباد گذاشته بودیم بر آن سوار شده کنز رفتیم.

حاکم کلان به چغه سرای که بعدها به نام مولد سید جمال دین افغانی اسدآباد نامیده می شد، رسیده بود. غلام خان طوریکه پیش بینی می کردیم، اسمار را ترک کرده و فرار را بر قرار ترجیح داده بود.

در سال های اول توجه حکومت به ترمیم سرکها و آبادی عمارات دولت منعطف بود، مکتبها سر از نو دایر می شد و برای اخذ عسکر و ترتیب مجدد اردو اقدامات به عمل می آمد. برای جمع آوری سلاح دولت که تاراج شده و به دست مردم بود، کوشش می شد که به این وسیله مامول خلع سلاح مردم هم انجام می گرفت.

دوره کوتاه سلطنت نادرشاه روی همرفته دوره خوبی بود. مردم زیادی از عوام و خواص مملکت با او دل بستگی داشتند، او را مورد احترام می شناختند و این محبوبیت خود را پیش از دوره سلطنت خود بدست آورده بودند.

درین دوره بود که ولایت کنز با کابل توسط جاده موتررو اتصال یافت و

اولین موتریکه به این ولایت آمد، موتر انجنیر المانی سرک‌ساز بود که باعث تحیر و تعجب اطفال و زنان روستائی کنر شد.

نادرشاه در اداره امانی به اداره امور ننگرهار و قطغن و بدخشان پرداخته بود، با مردم پکتیا در جنگ استقلال و بعد از آن تماس نزدیک داشت، اکثر بزرگان و سرکردگان اقوام و قبائل را می‌شناخت و این تجارب و آشنائی‌های او و احاطه نظر او در سیاست بین‌المللی و امور اداری سبب شد افغانستان راه سالم پیشرفت و ترقی و تحول را در پیش گیرد. اما او به زودی از بین رفت و در سال چهارم سلطنت خود به قتل رسید. «خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود»

دوره ظاهرشاه

ظاهر شاه که بعد از فوت پدر به سلطنت رسیده بود، پادشاه بنام بود. قدرت دولت بدست عم او محمدهاشم خان قرار گرفت. بعد از فوت پدر او فضا طوری بوجود آمد که اداره و پنجه آهنین سردار محمدهاشم خان را به میان آورد. هنگامه حبس و زجر، حبس و کشتن و بستن گرم شد. در مقابل جوانان و آزادی خواهان خشونت بیشتری صورت می گرفت و باز کابوس اختناق و استبداد بر فکر و روح مردم مستولی شد. محمدهاشم خان با این همه سختگیری ها و قساوت اداره چی بسیار ماهری بود. مملکت در ساحة اقتصاد و اداره پیش می رفت و ضروریات مملکت چه از قبیل آلات و ادوات جنگی و ماشین آلات صنعتی تهیه می شد، تجارت رونق خوبی گرفت و با تأسیس بانک ها و شرکت ها با شیوه های نو کسب منفعت مردم آشنائی پیدا کردند. درین راه سهم عبدالمجید زابلی که رئیس بانک و مشاور اقتصادی صدراعظم بود هم بسیار زیاد است که ما در موقع به ذکر آن خواهیم پرداخت در ساحة معارف و کلتور هم توجه مناسب به عمل آمد. ولایات شمال هندوکش درین دوره توسط جاده موتررو بکابل اتصال یافت و منابع تولید آن انکشاف کرد، شفاخانه ها و مکاتب عالی در هر گوشه و کنار مملکت کشوده شد.

سردار محمدهاشم خان آدم بسیار عجیبی بود که گویا مجموعه اضداد بشمار می رفت. او آدم متدین و خوش عقیده بود که نمازهای خود را مرتب می گذارد و به تلاوت قرآن مجید می پرداخت، اما وقتی از نماز صبح و تلاوت قرآن شریف فارغ می شد به حبس و زجر بی گناهان می پرداخت و از دیدن محابس و سرکشی به آن حظ می برد. او عصبی و تند مزاج بود، زود برافروخته می شد و های و هوئی راه می انداخت.

اما در طرز اداره خود بسیار متین و سنجیده پیش می‌رفت و احساسات خود را کمتر دخل می‌داد. می‌گویند او در جوانی با یک عشق ناکام مواجه شده بود که آن ناکامی علاوه بر تأثیراتی که بر عاطفه عشقی او اثر افکنده بود، آنرا یک اهانت بر خود تلقین کرده و عقده گرفته بود که بصورت و انزجار و تهییج اعصاب بروز می‌کرد و تا آخر عمر ازدواج نکرد.

او در اعتقاد به مزارات و مجاذیب اعتقاد خرافی داشت، اما در عین زمان برای پذیرفتن مظاهر مدنیت غرب هیچ تعصب نداشت و به شروع آن در مملکت بصورت عاملانه می‌کوشید.

من چون شخصاً از استقرار رژیم نادر شاهی راضی نبودم و در قطار آنانیکه چشم براه امان‌الله‌خان بودند، قرار داشتم. بعد از مرگ نادر شاه با ترتیب اداره محمدهاشم‌خان بیشتر به مخالفت تمایل پیدا کردم و روشنفکران و کسانی که درین راه پیش آهنگان بودند با آنها تماس می‌گرفتم. این تماس‌ها اکثراً دوستانه و شخصی بود و ماهیت فعالیت‌های حزبی نداشت. با سید غلام‌حیدر پادشاه دوستی و همفکری صمیمانه داشتیم. او مخالف جدی رژیم بود، مدیر مستقل زراعت دوره امانی بود. مرد تجدد پسند رادیکال و باجرتی بود. حکومت هرچه کوشید او را ترضیه کند، سازگاری نکرد تا بالاخره در قضیه غلام‌نبی چرخ و به اتهام همدستی با او محبوس شد و در محبس فوت کرد. هم چنان دوستان دیگر ما در دوره ظاهرشاه هم از جمله عناصر ناراض حکومت بشمار می‌آمدند. با این شیوه که داشتم در پیش حکومت آدم نامطلوب بحساب می‌رفتم.

بعد از فوت نادرشاه در نخستین انتخاب مجلس شوری ملی خود را کاندید ساختم، اما حکومت با سوابقی که داشتم مرا در شوری مناسب نمی‌دید. کاندید دیگری را که در مقابل استاده بود، آشکارا تأیید کرد و حاکم کلات بصورت دوستانه به من تفهیم کرد که از وکالت منصرف شوم ورنه عواقب آن برای من ناگوار خواهد بود. مرا به نزد سردار محمدداود که آمر ملکی و

نظامی ننگرهار بود به جلال آباد فرستاد و گفت او شما را خواسته است.

به جلال آباد به همراهی برادر بزرگ خود سید عبدالرزاق (شال پادشاه) رفتم. من برای نخستین بار سردار محمدداود را در جلال آباد ملاقات کردم و از نزدیک او را دیدم.

وقتی به سردار محمدداود معرفی شدم به خنده گفت: من نام شما را می شنیدم که پادشاه صاحب چنین کرد و یا چنان می کند، تصور می کردم این پادشاه صاحب عبا و قبای تصوف را دربر خواهد داشت و صاحب عمامه و ریش بزرگی خواهد بود، شما که آنطور نیستید. گفتم سردار صاحب چنانکه می بینید که هستم.

او در آنوقت جوان خوشگل و تنومند بود که کمتر حرف میزد و استعداد آمیزش و اختلاط را با هر کس نداشت. او مثل عم خود محمدهاشم خان تند خو و عصبانی مزاج بود و زود بر آشفته می شد و چین بر جبین می افکند من بعدها که زیادتر با او محشور شدم و همکار گشتم به خواص و سجایای او پی بردم، چنین فهمیدم که این عدم آمیزش او ناشی از غرور نی بلکه از محبوبیت اوست. او با تمام آن مظاهر خشونت و اندک رنجی خود، با تمام جاه طلبی و قدرت پسندی خود، به اصطلاح آدم پس رفته و محجوبی بود که در انظار مغرور جلوه می کرد. معلومات علمی و ادبی او بسیار محدود بود.

او در جوانی برای تحصیل در دوره امانی به فرانسه فرستاده شده بود و در آنجا در فن معماری (ارشیتک) و نقشه برداری تحصیل کرده بود. بعد از استقرار رژیم نادرشاه تحصیلات خود را تمام ناکرده بکابل آمد و او با چند تن دیگر از جوانان خانواده سلطنتی و غیره در یک کورس نظامی زیر تربیه گرفته شدند که آنرا در مدت دو سه سال انجام دادند. بعد از اتمام کورس مذکور، او به رتبه جنرالی نایل شده بود و به حیث حاکم اعلی و قوماندان عسکری ننگرهار مقرر شده بود. او با برادر بزرگ من آشنا شده بود و

تماس‌های مکرری بین آنها صورت گرفته بود و با او علاقه مندی دوستانه و التفات نظر خاصی داشت.

سردار محمد داود او را مخاطب قرار داده و موضوع وکالت مرا در میان آورد و گفت صدراعظم صاحب (محمد هاشم خان) می‌خواهد برای برادر شما کار دیگری بدهد، او را به کابل خواسته است بهتر است ازین کار وکالت منصرف شود و کابل برود و صدراعظم را ملاقات کند. او بر سبیل شکایت گفت: کاکای من حرف سخن‌چینان را زود باور می‌کند. من بسیار کوشیده‌ام که سوء تفاهم بین شما و او واقع نه شود. اما از برادر شما بسیار راضی نیست، کوشش کنید و به او اطمینان و قناعت بدهید.

من گفتم که من به ماموریت‌های دیگری دولتی میل ندارم و حاضر نیستم شغل ملازمت در دولت را اختیار کنم، بهتر است به کار و بار شخصی خود مشغول باشم.

گفت ازین ناحیه خاطر جمع باشید شما را به ماموریتی می‌گمارد که ملازمت حکومت نیست او شما را به عضویت اعیان (سنا) در نظر گرفته است و آن محل هم جزء دوم شوری و پارلمان محسوب می‌شود.

مجلس اعیان در آنوقت جائی بود که وزراء و سیاسیون سابقه را در آنجا از راه انتصاب گردآورده و زیر نظر گرفته بودند. این مجلس عملاً کار و صلاحیتی نداشت.

من به عضویت این مجلس داخل شدم. در اولین ملاقاتی که بعد از تقرر با صدراعظم رخ داد، او از موضوع و رفتار من شکایت‌گونه یادآوری کرده گفت اطلاعات پیهم می‌گرفتم، اما به احترام پدر شما مزاحم خودت نشدم، من به پدر شما اعتقاد راسخ داشتم، حتی خانواده ما و مادر ما هم به پدر شما و مرحوم ملا نجم‌الدین هده اعتقاد داشتند.

من گفتم اطلاعات سخن‌چینان اکثراً به افواه اتکاء دارد و یا جعل و افترا

است. او گفت بهتر است به کابل باشید تا سعایت و افتراها سوء تفاهم بین ما و شما بوجود نیارد. او گفت من خوش می شوم گاه گاه نزد من بیائید. تشکر کرده مرخص شدم.

من درین مدتی که در کابل بودم به مطالعه علوم اجتماعی مشغول شدم. در فرا گرفتن زبان انگلیسی و تکمیل زبان عربی خود اقدام کردم. چون ذوق شعری داشتم و این قریحه با نکانی که از انقلاب سقوی خورده بودم، انکشاف بیشتری کرده بود.

درین هنگام سکونت در کابل به گفتن شعر و طبع و نشر بعضی از آن در جراید می پرداختم. فعالیت های سیاسی هم با احتیاط و سنجیدگی دوام داشت. با دوستانی که از وضع حکومت راضی نبودند و انتقاد می کردند، صحبت و تماس صورت می گرفت، اما درین تماس ها کدام طرح و نقشه عملی موجود نبود و شکل صحبت و تفاهم بین دوستان را داشت. درین مجلس مباحثات علمی و ادبی صورت می گرفت و زیاده تر شکل اجتماعات ادبی و ثقافتی داشت.

روزی مرا صدراعظم به حضور خود خواست و گفت در بانک ملی و بعضی شرکت های دیگر حکومت هم سرمایه گذاری کرده و در آن شریک است، بر علاوه می خواهم در آینده هم اینگونه تأسیسات مشترک دولتی و شخصی بوجود آورده شود. من می خواهم شما به حیث معتمد دولت در اداره تفتیش بانک ملی اجرای وظیفه کنید. من موافقه کردم. گفت نزد عبدالمجیدخان زابلی بروید و در مورد کار خود ترتیب بگیرید.

من آقای زابلی را در بانک ملاقات کردم و برای مرتبه نخست او را از نزدیک می دیدم. از موضوع تقرر من آگاهی داشت. راجع به محل اداره و همکاران اداری من و پروگرام کار بمن معلومات داد. من چند روز بعد عملاً بکار شروع کردم.

من درین وقت خود را محتاج می دیدم که در مورد اساسات بانکداری و

نظریات اقتصادی مطالعاتی به عمل آرم و خود را برای کار بیشتر مجهز سازم و مدتی از مطالعات دیگر باز ماندم و به این کار متوجه شدم.

بانک ملی در آنوقت یگانه بانکی بود که هم به نشر پول می‌پرداخت و هم بانک کریدت بحساب می‌رفت. در شرکت‌های بزرگ مثل نساجی و شرکت پخته و امثال آن سرمایه‌گذاری کرده و حتی موجود و موسس آنها شناخته می‌شد.

آقای زابلی پروگرام وسیعی و بزرگ انکشاف مملکت در سر داشت. آدم فعال و به اصطلاح دینامیکی بود. در چند سال دورهٔ ماموریت خود به حیث رییس بانک که بعدها وزیر تجارت و وزیر اقتصاد هم بود، در انکشاف اقتصاد مملکت نقش مهمی داشت.

من هم مدتی درین جریان افتادم. سالانه از شرکت نساجی و تأسیسات آن در پلخمیری خبرگیری می‌کردم. پلخمیری را از تهداب‌گذاری آن تا به کار افتادن و افتتاح فابریکه نساجی در تماس بودم. همچنان از شرکت سپین زر و بعضی تأسیسات دیگر ولایت قطغن و مزار احوال‌گیری می‌کردم. با این انکشاف دلچسپی گرفتم و با آقای زابلی علاوه بر ارتباط رسمی یک نوع حسن تفاهم دوستانه هم بوجود آمده بود.

من درین مدت ماموریت خود در بانک با عایله خود در کابل متمکن شدم، خانه و کاشانه مختصری بدست آوردم و فرزندان خود را در لیسه‌های مرکز داخل تعلیم و تحصیل کردم.

زندگی من به همین منوال چند سالی دوام کرد که جنگ دوم جهانی رخ داد و نظرها را بخود معطوف ساخت. آن وقت که رادیوی آلمان صدای فتوحات اردوی آلمان را با آب و تاب در دنیا منعکس می‌ساخت و ما از رادیو می‌شنیدیم، امیدهای نو را در دل‌ها زنده می‌ساخت و متفکرین و سیاسون جوان افغانستان بنا به تنفری که از انگلیس داشتند و بر مبنای تنفری که در مقابل استعمار و سیطره غرب موجود بود، ازین حادثه امید

تحول و کشایش در اوضاع مشرق عموماً و افغانستان خصوصاً داشتند. هر شکست متحدین را فتح خود در مقابل رژیم حکومت خود هم تلقی می‌کردند، جنگ خلاف توقع به نفع متحدین و شکست آلمان خاتمه یافت.

در مرحله اول یاس و ناامیدی در بین جوانان بوجود آورد، اما بعدها دیده شد که جنگ تأثیرات خود را به نفع شرق و ممالک پس‌مانده بجا گذاشته است و استعمار را به عقب نشینی و دادن آزادی به مستعمرات وادار ساخته است. حالا یک فصل نوی در تاریخ جهان گشوده شده است و دست تقدیر مشغول نگاشتن آن است. تنها استعمار نی، استبداد هم با شکست مواجه شده است، حق تعیین سرنوشت و حقوق بشر در دل‌ها بارقه بوجود آورده بود که آینده بهتر و مسعودتر جلوه می‌داد.

در نیم قاره هند دو دولت پاکستان و هندوستان بوجود آمد، در شرق دور اندونزی و ویتنام و امثال آن، در قاره افریقا دولت‌های بومی و ملی قد علم می‌کردند و بعث بعدالموت می‌نمودند.

اما متأسفانه روابط بین دو مملکت همسایه و برادر مانند افغانستان و پاکستان به تیرگی گرائید و این تیرگی مانند یک عملیه کیمیاوی باعث ایجاد متداوم و مسلسل دیگری گشت که منجر به تبدیلی‌های عظیمی شد.

بعد از جنگ من به حیث رئیس انحصارات دولتی اجرای وظیفه می‌کردم و موجب تبدیلی من از وظیفه ریاست تفتیش بانک و موسسات مربوطه آن بود که آقای زابلی پیشنهاد کرده بود که انحصارات شکر و پترول که آن وقت متعلق به یک شرکت غیردولتی بود، ملی شود و سرمایه شرکاء آن بتدریج مسترد گردد. بعد از ملی شدن مرا حکومت به وظیفه انحصارات مؤظف ساخت تا این مرحله انتقال را سرپرستی کنم.

افغانستان بعد از جنگ دوم جهانی و قضیه پشتونستان

بعد از جنگ دوم جهانی و تقسیم نیم قاره هند به دو مملکت (هند و پاکستان) افغانستان در یک مرحله نوین حیات تاریخی خود داخل شده بود و به سیاست داخلی و خارجی خود به راه و روش سیاسی خود تجدید نظر را ضرورت دانسته و به تبدیل آن پرداخت.

۱. در سیاست داخلی خود مجبور بود قدمی دیگری در راه دموکراتیک ساختن نظام حکومت بردارد و به حکومت توسط مرد قوی مثل محمدهاشم عم اول شاه صدراعظم و راه و روش آن خاتمه دهد.

همان بود که شاه محمودخان (عم دوم شاه) سپهسالار بحیث صدراعظم تعیین شد و محبوسین سیاسی را آزاد ساخت. به جراید و مجلات شخصی اجازه نشر و اشاعه اعطا شد، انتقاد و اعتراض بر حکومت و مجاری آن معمول گشت. برای تشکیل احزاب و فعالیت‌های سیاسی از طرف جوانان و منورین جد و جهد براه افتاد، حزب وطن و ندای خلق^۱ و ویش زلمیان و افغان ملت و حزب خلق مارکسیست‌ها (در ابتداء بصورت غیرمرئی و نهانی) به صورت غیررسمی به میان آمدند و برای بنیان گذاری آن رهبران دست بکار شدند. به پخش نشرات جراید و رساله‌های می‌پرداختند، برای جذب و جلب اعضا احزاب می‌کوشیدند.

درین گیرودار یک حرکت دیگری که از طرف بعضی اراکین مهم حکومت وقت پشتیبانی می‌شد به راه افتاد. این حرکت بنام کلوپ ملی به راه افتاد و هدف آن جمع آوری روشن فکران و جلوگیری از تفرقه و تعدد زیاد احزاب

^۱ نوت: مربوط به آقای دکتور محمودی و غیر خلق مارکسیست است.

بود که آهسته آهسته باید نمایندگانی در شوری بفرستد و سهمی در حکومت داشته باشد و روزی بتواند بنام حزب اکثریت حکومتی بسازد، مؤسسين و پشتیبانان این حرکت سردار محمداود وزیر دفاع و سردار محمدنعیم وزیر خارجه، عبدالمجید زابلی وزیر اقتصاد و چند نفر دیگر بودند. دارالانشاء و سکرتریت این نهضت را من (مجروح) به عهده داشتم.

احزاب دیگر با یک مد و جزر به صورت غیررسمی به موجودیت خود دوام می‌دادند تا بالاخره در اواخر حکومت سردار شاه‌محمود با بحران الغاء و مواخذة حکومت مواجه شدند و با تأسیس حکومت نو از طرف محمداود بکلی از بین رفتند تا آنکه بعد از انحلال حکومت محمداود در دوره حکومت دکتور محمدیوسف مرحله نوین دیموکراسی ساختن مملکت با انفاذ قانون اساسی جدید تثبیت شد.

۲. سیاست خارجی افغانستان بعد از آزادی هند و برچیدن گلیم استعمار باید به صورت نوین و مطابق شرایط زمان عیار می‌شد. حوادثی که این تجدید نظر را تسریع کرد بوجود آمدن اختلاف بین پاکستان و افغانستان بود که در مورد مسأله پشتونستان به میان آمد.

بعد از تشکیل پاکستان چون در رفرندمی که در ولایات شمال مغرب هند بر بناء الحاق با یکی از دولتین (هند و پاکستان) به عمل آمده بود، حزب سرخ‌پوشان ولایت به سرکردگی عبدالغفارخان با آن مقاطعه کردند و صدای پشتونستان را بلند کردند. معنی آن در ابتدا چنین بود که آنها نه هندوستان را می‌خواستند و نه پاکستان را. آنها پشتونستان آزاد و مستقلی می‌خواستند که مردمان پشتوزبان ولایت شمال مغرب و بلوچستان بصورت یک واحد در آن جمع شوند.

اگرچه این هدف در اواخر از بین رفته و برای خود مختاری این ولایت و نامگذاری آن به پشتونستان تبدیل شده بود، اما به هر حال کوشش برای

حفظ و نگاه داشت هویت مردم پشتون و اجتماع در یک واحد زیر نظر بوده و افغانستان با بلند شدن این صدا خود را مجبور دید از آن پشتیبانی کند و برای تحقق بخشیدن این مرام اقدامات نماید. در این مجبورت عوامل یا دلایل ذیل را می‌توان دخیل دانست:

۱. چون ولایت شمال مغرب و یک حصه بلوچستان تا اواخر قرن نزده جزء سلطنت افغانستان بود و مردمان این حصه از لحاظ نژاد پشتون بودند و به زبان پشتو تکلم می‌نمودند که اکثریت مردم افغانستان را همین نژاد و زبان تشکیل می‌دهد، لهذا بعضی سیاسیون و منورین فکر می‌کردند که بعد از رفتن استعمار انگلیس از نیم قاره هند باید این اراضی به افغانستان گذاشته می‌شد و یا رای آنها با الحاق با مادر وطن (افغانستان) و یا پاکستان در رفرندم گرفته می‌شد. با وجودیکه حکومت افغانستان این ادعا را رد نکرد و ادعای خود را به این دلیل به میان نیاورد اما نه می‌توانست این فکر را نادیده گیرد، لهذا تنها خواسته خود مردم پشتون خارج افغانستان را مورد تأیید قرار داده، نه الحاق آنرا به افغانستان.
۲. اگر مسأله پشتونستان قوت می‌گرفت و مردمان آن منطقه برای حفظ هویت ملی و کلتور خود مجادله می‌کردند و قیادت آنرا زعمای از قبیل عبدالغفارخان و عبدالصمدخان اچکزی (کوئته) به دست می‌داشتند و سلطنت و حکومت افغانستان در چنین نهضتی بیطرف بوده و هیچ تأثیری نداشته باشد، دولت چنین روش را خلاف حیثیت و پرستیژ ملی خود شناخته و هم توقعات مردم و گروپ‌های فشار وطن خود را زیر نظر گرفته که به پشتیبانی از آن برخاست. نه می‌خواست این توپ تنها زیر پای غفارخان و صمدخان بطرف گول بدود و پای او هیچ در بین نباشد.
۳. چون ولایت شمال مغرب و بلوچستان به سه منطقه تقسیم

شده بود که:

الف- منطقه زیر اداره حکومت و یا منطقه اداره شده و
ب- منطقه قبایل آزاد بود که زیر اداره ولایت قرار نداشت و با
ترتیب مخصوص و خود مختاری (اتانومس) از طرف حکومت
مرکزی هند اداره آن صورت می‌گرفت و
ج- امارت‌ها و نوایی‌های بود که از راه معاهدات مخصوص و
مقررات دیگری با حکومت هند ارتباط داشتند و از یک نوع خود
مختاری برخوردار بودند.

حکومت‌های افغانستان با این دو منطقه آخرالذکر ارتباط‌های
مرتب و مدام نگاه می‌داشتند و به یک عده سرکردگان و روحانیون
قبایل آزاد مستمری و معاش داده می‌شد و از بین آنها برای حفظ
امن و آسایش سرحد ملیشاه و محافظ استخدام می‌شد و در
جنگ‌ها و جهادهای حکومت افغانستان با بیگانه‌گان و یا
شورش‌های داخلی این قبائل به نفع حکومت‌های افغانستان
مداخله می‌کردند و سهم می‌گرفتند، به آنها خطاب‌ها و مناصب
اعزازی داده می‌شد و هم گاهگاهی از طرف حکومت انگلیس بر
ضد حکومت افغانستان استعمال می‌شدند.

لهذا تغییر حیثیت این مناطق و از بین رفتن این روابط که احتمال آن با
وجود آمدن پاکستان تحقق می‌یافت، برای افغانستان مطلوب و گوارا نبود
و آنرا ضد منافع ملی و روش عنعنوی تلقی می‌کرد و لهذا وجود یک
پشتونستان خودمختار را می‌خواست که دارای هویت مشخصه باشد که
این قبایل آزاد هم در آن مدغم شوند و با افغانستان روابط حسنه و کلتوری
منظم داشته باشد و به کمک و معاونت‌های بشری و اخلاقی افغانستان
توقع داشته و از آن برخوردار باشد، آرزو داشت چنین هویتی بوجود آید.

لهذا به تقسیم قبایل از راه جرگه‌های قومی و تربیه جوانان آن به مدارس
افغانستان و خارج به حسب کادر رهبری قومی اقدامات به عمل می‌آمد،

تبلیغات وسیعی از راه جراید و رادیو صورت می گرفت و هم در مناطق تحت ادارهٔ حکومت پاکستان با ناراضی‌ها و ارباب جراید کمک‌های مالی کرده می شد.

نظر به این دلایل عمده بود که موضوع پشتونستان در افغانستان در رأس سیاست خارجی قرار داشت و در حرکت‌های حزبی هم مانند کلوپ ملی، افغان ملت، ویش زلمیان و غیره در اهداف و اساس نامه‌ها قرار داشت و کم کم شکل پالیسی ملی سرتاسری را اختیار می کرد.

درین وقت حکومت پاکستان برای تسلیحات خود از راه کمک و قرضه از امریکا اقدام کرد. حکومت افغانستان این تسلیحات یک طرفه را به ضرر خود تلقی کرد و از امریکا خواهش کرد با افغانستان هم در دادن سلاح کمک کند. امریکا از طرف دیگر با ایران هم کمک تسلیحاتی می کرد و پروگرام وسیعی برای مجهز ساختن ایران به سلاح و آلات عصری و انکشاف اقتصادی و صنعتی سر دست گرفته بود که افغانستان چون با ایران هم در سر تقسیم آب دریای هلمند دعوی و اختلاف داشت، این بهم خوردن موازنه را به ضرر خود می دید. لهذا از امریکا مطالبه کمک تسلیحاتی می نمود. امریکا خواهش افغانستان را رد کرد. به دلیلی که چون افغانستان با پاکستان اختلاف سیاسی دارد، نمی تواند قبل از حل آن به کمک اقدام کند. (زیرا پاکستان آنوقت عضو مهم پیمان سیتو و عضو کامنولت برطانوی به شمار می رفت که امریکا خود را مجبور می دید چنین پالیسی اتخاذ کرده باشد.)

افغانستان خود را مجبور دید برای حفظ منافع ملی و تمامیت خود، خود را مسلح و مجهز ساخته باشد و به رحم دو همسایه قوی بقا و دوام او موقوف نباشد. لهذا به همسایه دیگر خود روسیه شوروی متوجه و متوصل شد که در راه به دست آوری سلاح عصری و تربیه پرسونل نظامی خود از او کمک بخواهد.

این توجه و توصل چون بسیار مهم و خلاف سیاست عنعنوی مملکت

بنظر می‌آمد و در نظر بعضی‌ها عواقب آن بسیار تاریک و ناخوشگوار تلقی می‌شد و عده‌ای از رجال سیاسی و بر سراقتمدار حکومت هم با آن موافقه نمی‌کردند، لهذا حکومت خود را مجبور دید موضوع را به لویه‌جرگه محول سازد.

بالاخره لویه‌جرگه منعقد شد و برای حکومت صلاحیت داد تا سلاح و قرضه را از هر جائی که میسر شود بدست آورد و پالیسی حکومت را که در مورد تأیید خود ارادیت مردم پشتونستان اتخاذ کرده بود تأیید نمود.

همان بود که دولت افغانستان برای بار اول قدم از سیاست عنعنوی خود فراتر گذاشت و توجه خود را از غرب به شرق معطوف نمود و در قطار دول بی‌طرف و در نهضت‌های آن سهم‌گیری کرد و در سهم‌گیری در حوادث بین‌المللی داخل گشت.

حکومت افغانستان با وجودیکه وجود پاکستان را نسبت به نیم قاره هند متحد در همسایگی خود مفیدتر تشخیص می‌کرد و هم برای حفظ موازنه قدرت در منطقه وجود آن را در قبال ایران مفید می‌دید و ترسی را که از سلطه کلتوری و سیاسی ایران بدل داشت، از پاکستان ابداً چنین خطری به خود نمی‌دید. زیرا ایران با آن کلتور عمیق و قدیم مشترک تاریخی خود با افغانستان و با فعالیت فرهنگی و علمی خود اشتراک زبان و اشتراک دین اسلام و تشیع با بعضی مردم افغانستان قدرت جذب و جلب افغانستان را بیشتر از پاکستان داشت. مخصوصاً که با رفتن انگلیس از منطقه خود را محافظ منطقه و رهبر نژاد آریائی معرفی می‌کرد. لهذا برای حفظ این موازنه وجود پاکستانی را که نه ادعای رهبری کلتوری و نه ادعای زعامت تاریخی منطقه را داشت، مفیدتر می‌دانست.

مخصوصاً بعضی از رجال سیاسی و حتی رجال برجسته خانواده سلطنتی از تیرگی روابط با پاکستان خوش نبودند و آنرا مضر می‌دانستند. زیرا در ایران حرکت پان ایرانیزم (pan Iranism) از یک طرف و حرکت حزب توده از

طرف دیگر تهدید مستقیمی برای افغانستان بشمار می‌رفت.

با تمام این حقایق یگانه رسالت خود را اعتلای پشتون و انکشاف اقتصادی قرار داده و بحیث برادر بزرگ تمام صداهای دیگر سیاسی را خموش ساخت.

از تیره گی روزافزون روابط افغانستان و پاکستان، روسیه شوروی بهره‌برداری می‌کرد و در هر دو ساحه، رسالت داود یعنی قضیه پشتونستان و انکشاف اقتصادی مملکت وعده کمک و همکاری می‌داد تا رفته رفته از راه کمک‌های اقتصادی در ساحه صنایع تجارت و اقتصاد افغانستان به روسیه شوروی متکی گشت و در راه تسلیحات و تربیه پرسونل عسکری افغانستان منحصر بروسیه شوروی مربوط شد. حتی در بلوکاد اقتصادی که پاکستان بر ضد افغانستان عملی کرد، راه ترانزیت افغانستان خلاف معمول از طریق پاکستان بروسیه انتقال یافت.

باوجود حرکات مذبوحانه داود و حرکات حکومت‌های ما بعد برای حفظ بیطرفی افغانستان چه سیاسی باشد و چه اقتصادی از سلطه نامرئی روسیه جلوگیری ممکن شده نتوانست. افغانستان بسیار سعی کرد مدارک قرضه دیگری بدست آرد. مثلاً از (آلمان غربی و ممالک عربی و منابع بین‌المللی) و هم می‌خواست بازارهای در آلمان غربی و امریکا و انگلستان برای امتعه خود داشته باشد و متخصصین و کارمندان خود را از دنیای غرب و ممالک اسلامی استخدام کند.

از منحصر شدن تجارت و اقتصاد افغانستان بر روسیه شوروی، سیاسون افغانستان تشویش داشتند و کشیدگی و تیره‌گی روابط بین پاکستان و افغانستان را می‌خواستند خاتمه بخشند و درین راه قدم‌های در اوقات مختلف برداشته شد اما از طرف پاکستان به حسن استقبال نشد و متأسفانه امریکا هم درین راه رول مثبت و سازنده بازی نکرد و حیثیت تماشابین را بخود گرفته بود. لهذا هیچ راهی برای حل معضله پیدا نشد. در

بعضی اوقات برای حل مسأله علایمی بنظر می‌آمد و امید به حل آن قوت می‌گرفت، اما از جانب پاکستان خنثی می‌گشت.

روسیه شوروی و هند با وجودیکه این اختلافات را به نفع خود می‌دیدند، لیکن به اندازه‌ای که طرفداران مسأله پشتونستان در افغانستان توقع داشتند قدم مؤثری بر نمی‌داشتند. زیرا هند در مسأله کشمیر با عین قضیه مواجه بود و نمی‌خواست حق خودارادیت اکثریت یک ولایت را تأیید کند و روسیه شوروی تنها در مراحل اول در یک اعلامیه مشترک نامی از پشتونستان برده بود که ضمن حل سیاسی قضیه به آن اشاره شده بود. اما در اعلامیه‌های بعدی هنگام دید وادید تماس رهبران از بردن نام هم خود داری می‌شد. زیرا شوروی نظر خود را به سرمایه‌گذاری در پاکستان و انکشاف تجارت و تأثیر خود در آن منطقه دوخته بود و می‌کوشید حسن نظر حکومت‌های پاکستان را جلب کند و مسأله پشتونستان را مانند آتش زیرخاکستر محفوظ نگاه دارد تا در وقت لزوم خطر بالقوه، مشتعل ساخته بتواند.

این موضوع در اواخر سلطنت ظاهرشاه وضع نرم‌تری بخود گرفته بود و در بیانات رسمی تنها به حل قضیه پشتون و بلوچ اشاره می‌شد و نام پشتونستان گرفته نمی‌شد حتی مطالبه خود ارادیت مردم هم به قناعت رهبران سیاسی مردم پشتون تبدیل شده بود باز هم راه حلی یافت نشد.

نخست برای بهبود بخشیدن مناسبات بین دولتین (افغانستان - پاکستان) پادشاه عم خود مارشال شاه‌ولی‌خان را به دربار کراچی سفیر مقرر کرده بود. شاه‌ولی‌خان که عم پادشاه بود در شورش داخلی افغانستان حین اشغال کابل بوسیله حبیب‌الله بچه سقو با برادر خود محمدنادر شاه دوش بدوش برای دفع و خموشی آن فعالیت می‌کرد و در نتیجه فتح کابل آخرین حمله او بود، حیثیت بسیار بزرگی در دستگاه سلطنتی و محیط سیاسی افغانستان داشت. او سفیر افغانستان در دربار لندن و بعد به پاریس تعیین شده بود. فرستادن او به دربار کراچی علامه اعتنای افغانستان به پاکستان و علاقه

آرزوی حل مسأله اختلاف سیاسی بود.

در دوران سفارت او هیئتی از کابل به سرکردگی نجیب‌الله خان معین وزرات خارجه که بعدها وزیر معارف بود، از وزارت خارجه به کراچی فرستاده شده بود و با محمدعلی جناح درین مورد مذاکرات سومند و قناعت بخش به عمل آمده بود که در راپور رسمی بصورت کتاب سفید از وزارت خارجه دولت افغانستان شایع هم شده بود. ولی به همان اندازه حسن نیت و مصالحه جوئی که از طرف پاکستان نشان داده شده بود، بعدها از آن عدول به عمل آمد.

در مرحله دیگر بعد از تماس‌ها و چیده شدن مقدمات متعدد سکندر میرزا رییس جمهور پاکستان به کابل آمد و خلاف پروتوکل در داخل ارگ برای او جای داده شد و مهمان پادشاه افغانستان بود و در حل مسأله امیدواری‌های زیاد پیدا شده بود. ولی بعد از برگشت سکندر میرزا به پاکستان امیدها تحقق نیافت و با رفتن سکندر میرزا با کودتای ایوب‌خان آن امیدها بکلی از بین رفت.

سردار محمدنعیم وزیرخارجه (پسر عم و شوهر خواهر پادشاه) در وقت حکمروایی ایوب‌خان به پاکستان سفر رسمی کرد، به امیدی که می‌خواهد راه حل بیابد، کوشش نمود. لکن از پاکستان بسیار مأیوس برگشت و برخورد جنرال ایوب با او طوریکه توقع می‌رفت، دوستانه و خوشگوار نبود.

هنگامیکه سرحدات افغانی بسته شد و قونسلگری‌ها و وکالت تجاری‌های افغانی از پاکستان اخراج شدند، شه‌ن‌شاه ایران در موضوع مداخله کرد و بحیث میانجی در میان آمد. او در بین کابل و پاکستان مساعی خود را با رفت و آمد متعدد تقریباً ده روزه خود دوام داد، اما به نتیجه نرسید و معلوم شد پاکستان گشودن سرحدات را مربوط انصراف دعوی افغانستان ساخته بود.

بعدها حکومت امریکا تنها توانست از پاکستان امتیاز ورود اموال خود را که مربوط به پروژه‌های دولتی که ساختمان آن به امریکا تعلق داشت، حاصل کند و امدادهای غذائی بود که از پاکستان اجازه عبور گرفته شد. اما سرحدات بروی امتعه و مال‌التجاره دیگر برای مدت درازی مسدود ماند.

می‌گفتند در پاکستان عناصری وجود دارد که از بهبود روابط پاکستان با افغانستان اندیشه دارند و درین بهبود روابط تبارز عنصر پشتون را در پاکستان و تبارز افغانستان را در بین سیاست خارجی پاکستان می‌دیدند که این تبارز را به نفع منافع خود نمی‌دیدند.

طوریکه در بحث گذشته با آن اشاره شد، افغانستان تصمیم خود را برای تغییر و تحول جزئی با تقرر شاه‌محمودخان بحیث صدراعظم گرفته بود، یک محیط نسبتاً آزاد و معقول تری بوجود آمد و فعالیت‌های سیاسی و ادبی به حرکت افتاد.

در کابینه شاه‌محمودخان - سردار محمدداود بحیث وزیر دفاع و معاون صدارت تقرر یافته بود. امور وزارت‌داخله و ریاست قبایل و سرحدات که هم حیثیت وزارت را یافته بود، در تقسیم وظایف بحیث معاون به او محول شده بود. روزی او مرا نزد خود در صدارت‌خواست، در اطاق کار او به او رسیدم. بعد از احوال‌پرسی گفت برای شما دیگر کافی نیست که خدمت بانک‌ها و شرکت‌ها را بکنید و حالا یک کار مهمتر و وظیفه ملی و سیاسی مهمتر را اختیار کنید و با من همکاری نمایید. گفتم هر چیزیکه از من ساخته باشد برای خدمت به مملکت آنرا انجام خواهم داد و خواهم پذیرفت. گفت شما را به حیث کفیل ریاست سرحدات و قبائل می‌خواهم با ما کار کنید. من گفتم اجازه می‌دهید در اطراف آن فکر کنم و باز جواب بدهم. گفت نی اینکه فکر و سنجش زیاد نمی‌خواهد. امید است موافقه کنید. من موافقه خود را اطلاع کردم و وظیفه جدید خود را فردای آن اشغال کردم.

مدتی بحیث کفیل و بعد از آن بحیث رئیس قبائل و عضو مجلس وزار به ایفای وظیفه می‌پرداختم. درین وقت که اراده بود تحولی به میان آید و آزادی اجتماعی و سیاسی داده شود. یعنی احزاب و انجمن‌ها بوجود آید و جراید شخصی تأسیس گردد و مقالات انتقادی مجاز باشند. تماس با روشنفکران به عمل آید و ترتیبی گرفته شود که این تماس و ارتباط بصورت منظم باشد و در چارچوب یک انجمن آزاد صورت گیرد. لهذا تأسیس یک کلویی را زیر نظر گرفتند که این قبل اشخاص را به عضویت آن دعوت کند.

در بین مؤسسین سردار محمدداود و سردار محمدنعیم و آقای زابلی و چند نفر دیگر شامل بودند. موضوع را اول آقای زابلی با من در میان گذاشت و مرا به عضویت آن دعوت کرد، من شک و تردید خود را اظهار کردم. اما او خوش بین بود و گفت این دو سردار جوان (داود و نعیم) از اوضاع جهان بی‌خبر نیستند و حاضر شده اند تغییر مثبت و مطلوبی را در افغانستان به وجود آورند. آنها مانند عمان شان فکر نمی‌کنند، روشنفکر و واقع بین هستند. ممکن است به کمک آنها یک تحول و انکشافی به وجود آید.

من که به این عقیده رسیده بودم که بدون کمک و معاونت چنین اشخاص در دستگاه دولت به وجود آمدن انکشاف و تحول سیاسی امکان ندارد، لهذا استدلال او را غیرمنطقی نیافتم و گفتم یک تجربه بدی نیست باید این تجربه را نیز انجام دهیم. او گفت سردار محمدداود با شما تماس خواهد گرفت، طوریکه وعده کردید رد نکنید.

روز دیگر سردار محمدداود مرا در منزل خود وقت ملاقات داده بود. به ملاقات او به خانه شان رفتم. او این موضوع را طرح کرد و پروگرام کار این کلوپ و هدف آنرا توضیح داد. من گفتم سردار صاحب کار مناسبی است و اقدام نیکی است، اما باید ملتفت باشید که جوانان و منورین افغانستان بودن جدائی حکومت از سلطنت به هیچ تبدیلی و تحولی دیگر قناعت نخواهند کرد. آنها می‌خواستند حکومت به خانواده سلطنت مربوط

نباشد و نزد شورا مسؤل باشد و به اساس رای اعتماد اکثریت به وجود آید. حالا شما چه فکر می‌کنید، مرحله چنین تغییر اساسی رسیده است یا نه و آیا شما و صدراعظم صاحب (سپه سالار) و اعلیحضرت به این کار موافقه خواهند کرد یا نی؟

گفت هدف غائی همین است که گفتید. در آخر باید این تفکیک عملی شود. برای عملی شدن آن بعضی کارهای مقدماتی لازم است که از آن جمله ما تأسیس چنین انجمن را در نظر گرفته ایم. درین انجمن جوانان و اعضاء حکومت فعلی باهم آشنا خواهند شد، پالیسی مشترکی بوجود خواهد آمد و نقاط اصلی و بنیادی تحول آینده تثبیت خواهد گشت که در آن وقت انتقال قدرت به آسانی و بدون دردسر صورت خواهد گرفت و حکومت آینده و بعضی وکلای شورا متشکل از اعضاء این انجمن خواهد بود.

من موافقه کردم و آنرا کار نیک و فرخنده گفتم. فردای آن در کلوپ به جلسه دعوت شدم. مراسم عضویت انجام یافت و در مجلس بعدی آن که اعضاء انجمن به پانزده نفر رسیده بود، مرا به حیث سکرتر عمومی کلوپ انتخاب کردند. چون من در بین روشنفکران و عناصر ناراض دولت دوستان و رفقای زیاد داشتم، برای من از طرف مجلس وظیفه داده شد با آنها مفاهمه کنم و به عضویت انجمن آنها را دعوت کنم.

من این جد و جهد و کمپاین را با شوق و ذوق ناشی از خوش بینی جوانی شروع کردم. اول خدمت آقای غبار و دکتور محمودی رسیدم که طرح یک پارٹی را ریخته بودند و اخباری شایع می‌کردند. با آقای غبار سابقه طولانی دوستی و محبت و تبادل فکر سیاسی و ادبی موجود بود. اما با آقای محمودی در اواخر آشنائی و معرفتی حاصل شده بود که سابقه طولانی نداشت.

آنها گفتند عیبی ندارد، به مجلس کلوپ می‌آیند و با اعضاء دیگر تماس

می‌گیرند و ارزیابی خواهند کرد، بعد تصمیم خود را اعلان خواهند کرد. من موافقه کردم اما روز بعد که به مجلس آمدند از جریان کار و اهداف آن پرسش‌ها کردند و اعضا را طرف پرسش و سوال قرار دادند و خود را مستحضر ساختند و مرخص شدند و روز دیگر تصمیم منفی خود را ابلاغ کردند و از شمولیت به این انجمن ابا نمودند.

من که با دوستان دیگر تماس گرفتم، طبق نظر آنها و آقای زابلی تماس مکرری را هم باین دو نفر لازم دیدم و قرار دادیم با شمول آقای زابلی و یکی دو نفر دیگر از اعضای انجمن با آنها ملاقات کنیم. آقای زابلی آنها را به خانه خود دعوت کرد. درین مجلس فقط همین چهار نفر با هم نشستیم و تا آخر شب به گفتگو پرداختیم و دلایل منفی و مثبت یک دیگر خود را شنیدیم. آقای غبار و محمودی اصرار داشتند که حکومت در مرحله نخست حزب مخالف را رسمی بپذیرد و به آن مجال فعالیت بدهد و خودش هم به تشکیل حزب بپردازد. ما به این عقیده بودیم که چون حکومت برای این کار حاضر نیست، در مرحله نخست همین فعالیتی که آغاز می‌شود غنیمت است و شاید این فرصت را از دست دهیم. زیرا هیچ حرکتی درین وطن به نرمی و آسانی صورت نخواهد گرفت تا حکومت با آن موافقه نداشته باشد. ما این سیر تکاملی را که از دوره سردار محمدهاشم‌خان به دوره سردار شاه‌محمودخان رسیده بود، امید بخش می‌یافتیم. اما متأسفانه به قناعت آنها پرداخته نتوانستیم.

جوانان افغانستان متأسفانه اول با خود پروگرام سنجیده و درستی نداشتند و تنها آرزوی تغییر حکومت و یا از بین بردن حکومت مرام بود. اما اینکه خلا را چه چیز پر خواهد کرد، به آن فکر نمی‌کردند.

دوم در بین خود هم اتفاق نداشتند و در همان مرحله نخست مشق یک دموکراسی ابتدائی به گروه‌های متعددی منقسم شدند و به نشر اخبارهای متعدد که ارگان حزب یا گروه شان باشد، پرداختند. آقای غبار و محمودی

هم انشعاب کردند و دیر زمانی با هم سازگار نماندند.

سوم به عوض برانداختن حکومت و آوردن انقلاب، اگر به متشکل ساختن جمعیت خود سعی مبذول می‌داشتند و با مردم تماس می‌گرفتند و اعضای بیشتر و افکار بیشتر را جلب می‌کردند، بهتر می‌بود. این کار را هم نکردند و هم در تماس به مردم و کمپاین در اطراف فضای فعالیت هم برای شان مساعد نبود.

چهارم علاوه بر مخالفت با دولت با انکشاف اقتصادی دولت هم به نظر منفی می‌نگریستند و احياناً طبقه سرمایه دار و بورژوا را تقبیح می‌کردند و با این طبقه مخصوصاً آقای زابلی هم راه مخالفت اختیار می‌کردند.

درین مورد نظر من این بود که به وجود آمدن طبقه متوسط در افغانستان، برای بوجود آمدن محیط سیاسی دیموکراتیک مفید است. اگر طبقه جوانان به ضخامت قشر خود بیفزایند، انجمن‌ها و کلوب‌های تأسیس کنند و به نشر و اشاعه اخبار و آثار بپردازند و سرمایه داران هم از راه شرکت‌ها و موسسات شخصی غیردولتی بصورت یک عامل در امور تبارز کنند، قدرت مطلقه خود بخود ضعیف می‌شود، سالم‌ترین راه، راه تکامل و سیر تدریجی همین است. انقلاب در یک جامعه عنعنوی که آراء عامه هنوز به اهداف معین سیاسی و اجتماعی متوجه نشده است، مفید نیست و عواقب ناگوار خواهد داشت.

ملی ساختن مؤسسات تجارقی و صنعتی و بانکی کار آسان است و جد و جهد زیادی نمی‌خواهد، بگذارید اول چنین موسساتی بوجود آید و نشو و نمو نماید، بعد آنرا ملی کنند. حکومت‌های ممالک پس‌مانده نمی‌توانند جای تاجران و ارباب صنایع را بگیرند. زیرا این انگیزه منفعت شخصی آنهاست که در کارشان مؤثر است و بیروکراسی دولت از آن انگیزه محروم است. مداخله چنین دولت‌ها ابتکار شخصی را می‌کشد و در پیشرفت رکود

و بی‌نظمی به وجود می‌آورد. تشبثات شخصی را باید بگذاریم که نشو و نما کند و باید از آن حمایت شود.

در محیط سیاسی افغانستان تشتت جریان داشت و در دستگاه دولت بین سپهسالار و سردار داود هم اختلاف و سوء تفاهم پیدا شده بود. سپهسالار که برادرزاده خود را کاندید اخذ قدرت از خود می‌شناخت، بعضی از اعضای کلوب را به انحلال و از بین بردن آن تشویق کرد و به تضعیف آن می‌کوشید تا به کلی از بین رفت و در آن بسته شد. چون تأسیس کلوب ملی را هم وسیله کسب قدرت داود شناخته بود. با زابلی هم روابط او بهم خورد و با سردار محمد داود هم. بالاخره زابلی هم استعفی کرد و قدرت بصورت منفرد بدست سپهسالار قرار گرفت.

سپهسالار شاه محمود مثل برادر خود خشونت مزاج و عصبانیت نه داشت، شخص مؤدب بود و خوش‌مشراب و با طبقات مختلف آمیزش کرده می‌توانست. اما اداره او ضعیف بود و پشت کار نداشت. چون به تنهایی مسؤلیت زمام امور را بدست گرفت، کارهای دولت آهسته آهسته رو به خرابی و گسیختگی می‌رفت، در پیشرفت و انکشاف اقتصادی مملکت با استعفی آقای زابلی رکود رخ داد و هم کار اعمار زیر بنای مملکت مانند پل‌ها و سرک‌ها معطل شد، پروژه‌های جدید بوجود نیامد و در کار پروژه‌های سر دست دست (مانند انکشاف وادی هلمند و غیره) سستی رخ داد.

پادشاه ازین باب اندیشناک بود. روزی مجلسی مرکب ازین چند نفر محدود را مکلف ساخته که درین باب فکر کنند و به او مشوره بدهند. اعضای این مجلس عبارت بودند از: علی‌محمدخان وزیرخارجه و معاون صدارت عظمی، دکتور ظاهرخان و جنرال عبدالاحدخان ملکیار وزیر داخله که درین وقت به علت مریضی از مشاغل دولتی کنار کرده بود و من که هنوز به وظیفه خود بحیث رییس قبایل دوام می‌دادم، هم عضو این مجلس بودم.

ما در وزارت خارجه در اطاق کار علی‌محمدخان گرد آمده بودیم و موضوع را طرف بحث قرار دادیم و به این نتیجه رسیدیم که تبدیلی حکومت ضرور است و تا دستگاه کابینه دولت یک روح نو و جهش نو نیاید هر نوع تدبیر و نقشه در ساحة عمل تطبیق نخواهد گشت، پس کدام کسی را می‌توان سفارش کرد که به تشکیل حکومت مأمور شود. ملکیار گفت که شخصیت‌های مانند سردار محمدداود و سردار محمدنعمیم که مردان لایق و کار آزموده بودند، کنار رفته اند و جای آنها تا حال پر نشده، باید از آنها کار گرفته شود. از دکتور ظاهر پرسیدم که چه فکر می‌کنید. او گفت: من مأمور هستم که پیام اعلیحضرت را برای تشکیل مجلس بشما برسانم و بعد پیشنهاد و یا سفارش شما را بحضور او تقدیم کنم. درین مورد مرا از اظهار نظر معذور دارید. در اطراف پیشرفت کار پروژه‌ها و دلایل اگر مجالس را دوام دادید من اگر نظریه داشتم پیشنهاد خواهم کرد. من گفتم که به نزد اعلیحضرت و سردار صاحبان چنین نظری هم بود که حکومت را از سلطنت تفکیک کنند کسی غیر از خانواده سلطنتی روزی به صدارت برسد و وزارت خانه‌ها را عناصر متخصص و جوان بکار اندازد، چه فکر می‌کنید که آن تجربه را همین حالا شروع کنیم. من پیشنهاد می‌کنم وزیرصاحب خارجه (علی‌محمدخان) را اعلیحضرت به تشکیل حکومت مأمور سازد و او در تشکیل اعضاء حکومت خود کفایت و پشت کار آنها را زیر نظر بگیرد. با این حرکت هر دو مطلب به دست خواهد آمد، یعنی یک حرکت بسوی تحول و دیموکراتیزه کردن مملکت و هم فعال ساختن دستگاه دولت.

علی‌محمدخان با تمام شدت این پیشنهاد را رد کرد و گفت نه من به قبول این کار حاضرم و نه استعداد آنرا دارم.

بعد از تبادل نظرهای مختصری مجلس را به روز دیگر موکول داشتیم و مرخص شدیم. روز دیگر علی‌محمدخان را که به تقریب کارهای عادی اداری خود در صدارت دیدم، بمن گفت چرا چنین پیشنهاد بیجا کردی، من جان جور خود را شاخک نمی‌نشانم. (ضرب‌المثلی است بین مردم). بعد

گفت تا این دو اژدهای مخوف یعنی داود و نعیم موجود هستند کسی به این گنجینه نزدیک نخواهد شد. آن مجلس بار دیگر منعقد نشد و مدتی بعد سردار شاه محمودخان را پادشاه به استعفی مجبور ساخت و عوض او سردار محمد داود را بحیث صدراعظم مأمور تشکیل حکومت نمود.

درین وقت سردار محمد داود به سلسله انتخاب وزراء و معرفی آنها به مقام پادشاهی با من تماس گرفت و مرا به دوام کار و همکاری مکرر با او تکلیف کرد. من عذر خواستم که ازین کار یکنواخت خسته شده ام و آنرا با دو حکومت سابق انجام دادم، حالا مرتبه سوم برای من قبول هم ناگوار است و هم مناسب نخواهد بود. بهتر است کسی دیگری را به این کار بگمارید تا روح تازه به کار بدهد. گفت بطور مؤقت برای یک سال دو سال قبول کن من وعده می‌دهم شما را معاف خواهم کرد، اما معاف به این معنی نی که شما بکلی از تمام کارهای دولت کناره گیری کنید، کدام وظیفه دیگری را که مطابق میل خود یافتید به آن مشغول خواهید شد.

گفتم سردار صاحب ما و شما پروگرامی را برای تحول در مملکت و آوردن طرز جدید داشتیم و به آن فکر می‌کردیم و در کلوپ ملی برای تطبیق و تحقیق آن نظریات با هم گرد آمدیم، آیا آن اهداف هنوز هم موجود است و یا آنرا ناقابل تطبیق یافتید؟ گفت در عقیده من برای آوردن چنین تحول تغییر رخ نداده است، اما چون فعلاً کارهای اداری مملکت طوریکه می‌بینید با یک رکود مواجه است و هم وضع اقتصادی مملکت محتاج جهش است و روابط خارجی دولت هم بحرانی است، یکی دوسال این کارها را سربراه کنیم و وقتی از فعالیت ماشین اداری دولت مطمئن شدیم به آن تحول سیاسی توجه خواهیم کرد و آنرا به همکاری امثال شما رفقا به میان خواهیم آورد. من چارناچار پیشنهاد او را قبول کردم و برای مرتبه دیگر وزیر قبائل عضو حکومت جدید قرار گرفتم.



د بنی خوانه: ۱. سید شمس‌الدین مجروح ۲. غلام حسن خان صافی خان ۳. عبد
الغفار خان د پښتنو ستر مشر ۴. گل پاچا الفت ۵. علي احمد پوپل

دورهٔ صدارت محمدداود

محمدداود به پیشبرد کار پروژه‌های سردست همت گماشت و پروژه‌های نهرها و بندها را سردست گرفت، به اعمار شاه‌راها توجه کرد و یک حرکت سریع در انکشاف امور و زیربنا به راه افتاد. اما در عین زمان در تندروری سیاست خارجی خود از جهان غرب دورتر می‌شد و تیره‌گی روابط با همسایه‌ها - ایران و پاکستان بیشتر می‌شد.

درین دوره بود که برای خرید سلاح به امریکا مراجعه شد. امریکا در حالیکه به اعطای سلاح به ایران و پاکستان با فراخ‌دلی می‌پرداخت. این دو دولت چون از اعضای پکت سیاتو بودند، آنها را مستحق‌تر می‌شناخت و از دادن اسلحه به افغانستان امتناع کرد و دلیل آن را هم تیره‌گی روابط با دو همسایه نشان می‌داد.

به موجبات اختلاف سیاسی با پاکستان قبلاً اشاره شده، به تفصیل مکرر نه می‌پردازیم. اما اختلاف با ایران بر سر تقسیم آب هلمند و استحقاق مملکتین در دریای هیرمند بود که پروژه بند برق کجکی و نهر بغرا و بندها در ولایت نیمروز که زیر ساختمان بود آنرا ساخت، و ایران هم که در انکشاف واحه سیستان ایران و استفاده از آب دست به کار شده بود از استفاده مزید افغانستان از آب هیرمند و مهار شدن دریای آن در خاک افغانستان اندیشناک بود. تقسیمات سابقه را که بنام تقسیمات مکماهن یاد می‌شد نمی‌پذیرفت و ادعای استحقاق بیشتری می‌کرد. مسأله به سطح بین‌المللی طرف توجه قرار گرفت، هیئت بزرگی برای مطالعه آن از خارج آمد. ولی نظریه هیئت هم طرف قبول واقع نشد و منازعه باقی مانده بود.

در موضوع تسلیحات افغانستان توسط امریکا، چون ایران و پاکستان از امریکا می‌رنجیدند، لهذا امریکا از آن خودداری کرد. حتی در کار ساختمان

مرحله دوم وادی هیرمند که انکشاف ولایت نیمروز بود، تعطیل رخ داد و بنابر توصیه ایران شرکت امریکائی موريسن کنودسن که قراردادی ساختمان پروژه بود، هم به اشاره دولت امریکا از پیشبرد کار امتناع کرد و به بهانه‌های مختلف آنرا به تعویق می‌انداختند.

سردار محمداوود در اطراف حل این معضله در مرحله اول با چند نفر از وزراء به مشوره پرداخت که من در آن حضور داشتم و سهیم آن مجلس بودم. این مجلس در خانه داود دایر شد.

سردار داود پیشنهاد کرد چون امریکا به هیچ وجه حاضر نیست به ما سلاح بدهد باید آنرا از جائی دیگر تهیه کنیم و تهیه از جای دیگر با پول نقد و شرایط مناسب به فرض و وام برای ما ممکن نیست، لہذا یگانه مملکتی که می‌تواند به آن مراجعه کرد، روسیه است. درین مورد نظریات و دلایل زیاد رد و بدل شد. به استثناء من و دکتور عبدالمجید وزیر معارف که با آن موافقه نداشتم و آنرا مفید نمی‌دانستیم، تمام مجلس به آن موافقه کرد و قرار شد که موضوع رسماً در مجلس وزرا مطرح شود، وزرائی که حاضر نیستند هم رای آنها گرفته شود. بعداً چون موضوع بسیار مهم است و در حقیقت تغییر پالیسی عنعنوی افغانستان بشمار می‌رود، به لویه‌جرگه ارجاع شود و نظر آنها گرفته شود.

سردار محمدنعیم وزیرخارجہ در آخر مجلس گفت که رفقائی که با موضوع موافقه نداشته باشند باید به طبع دیگران که اکثریت است امضا خواهند کرد و یا مستعفی خواهند شد و از عضویت در حکومت کناره‌گیری خواهند کرد.

بعد مجلس وزرا هم رسماً موضوع را تأیید کرد و تصویبی امضاء نمود من و دکتور عبدالمجید برای اینکه مخالفت ما بر مبنای دوستی و تمایل به امریکا و ایران در محیط تلقی نشود، استعفی نکردیم و چندی بعد لویه‌جرگه دایر شد و رئیس لویه‌جرگه محمدگل خان مومند تعیین شد، پالیس خارجی

حکومت تأیید شد و به حکومت اجازه داده شد سلاح و ضروریات خود را از هر جائیکه ممکن شود، تهیه نماید.

نخستین تماس مستقیم بین زعمای افغانستان و روسیه با آمدن بلگانین و خروشچف به افغانستان صورت گرفت. زعمای روسیه که به هند هم سفر کرده بودند، به کابل آمدند.

خروشچف با تحول نو خود در جامعه روسیه تبارز کرد بود. بلگانین آدم قوی هیکل کم گوی و بزرگمنش و آرای به نظر می آمد و خروشچف با قامت کوتاه و سرعت حرکات خود آدم بزرگواری جلوه نمی کرد، اما مردپرگو و خوش صحبت بود، لطیفه می گفت و مثال می آورد و طرف مقابل خود را به خود جلب و جذب کرده می توانست.

در یک دعوت عصرانه که از طرف او در سفارت روسیه به افتخار سردار داود صدراعظم ترتیب شده بود، اشتراک کردیم. این دعوت عصر با یک کورس غذای گرم به پایان رسید. سردار به سبیل مزاح گفت اگر در هر چیز چنین باشد چه بهتر، یعنی وعده چای عصرانه به عشاء مفصل ادا شود. این لطیفه را خروشچف در موارد زیاد دیگر تکرار می کرد و به هر وعده کمک و همکاری چای عصرانه می گفت و با خنده می گفت ممکن است خوبتر پذیرائی کنید.

وقت رفتن که در میدان طیاره با او وداع کردیم، وقتی از زینه های طیاره بالا رفت، در مدخل طیاره ایستاده شد، دست خود را برای وداع تکان می داد، جیب های کرتی خود را هم تکان داد. یعنی که چیزی نماند و همه را درینجا گذاشتم. با این شوخی آخر او همه از دل خندیدیم و عواقب ناگوار آنرا سال ها بعد دیدیم.

بعد از آن قرارداد خرید سلاح با اقساط و شرایط مساعد با روسیه به عمل آمد و باین معامله با روسیه افغانستان از جهان غرب آهسته آهسته دور شده می رفت و به روسیه شوروی متکی می گشت. مناسبات با همسایگان

تیره‌تر شد و مخصوصاً که به بسته شدن راه ترانزیت افغانستان از طرف پاکستان، تجارت و ترانزیت افغانستان هم به شوری، ارتباط یافت و انزوا افغانستان را ببار آورد. اما با تمام این انزوا و منحصر ماندن افغانسان به روسیه هیچ حکومت افغانستان به دایره فرهنگی روسیه اجازه نداد در گشوده شود و مانند مراکز فرهنگی دیگر ممالک غربی فعالیت کند.

در کابل اداره فرهنگی امریکا موجود بود، کتابخانه بزرگی داشت که محصلین جوان از آن استفاده می‌کردند. در آنجا فلم‌های هم نشان داده می‌شد و کنفرانس‌های دایر می‌گردید. برتش کونسل و گویتة انستیتوت هم مرکز فعال فرهنگی انگلستان و آلمان بودند.

روسیه ازین تبعیض و تمایز گله می‌کرد اما اجازه نیافت دایره فرهنگی خود را بگشاید. حکومت می‌گفت چون آثار و ادبیات روسی و یا تبلیغات آن بنا بر عدم سازگاری با دین اسلام برای ملت افغانستان قابل قبول نبوده و حکومت طرف اعتراض قرار می‌گیرد، لہذا نمی‌تواند آنرا مجاز قرار دهد.

در ساحه تعلیم و تربیه معارف از متخصصین تعلیم و تربیه و استادان ممالک غربی و امریکایی استفاده می‌شد، با یونوریستی‌های ممالک غربی توأمیت صورت می‌گرفت و کمک خواسته می‌شد. اما هیچ معلم و متخصص روسی برای این کار استخدام نمی‌شد. در ساحه حقوق و امور عدلی هم از شمول آنها احتراز می‌شد.

درین دوره حکومت داود چون فعالیت‌های آزادانه احزاب و انجمن‌ها موجود نبود، منورین و روشنفکران و اهل مدرسه و زعمای دین افغانستان بصورت غیررسمی و غیرمرئی فعالیت می‌کردند و خود را متشکل می‌ساختند. اما بیشتر از همه این‌ها حزب خلق و پرچم در نهانی و خفا بکار مشغول بود که حزب خود را تنظیم و تشکیل کنند. اعضاء بیشتر و قابل اعتماد را بدست آورد و حزب خود را توسعه دهند. این حزب چون از مشوره و کمک نهانی کمونیزم بین‌المللی بهره‌ور بود، به زودی توانست ریشه خود را در

معارف و اردو بدواند و محصلین جوان و ضابطان جوان را در حزب داخل نماید.

پادشاه و بعضی از وزراء و بعضی دیگر مقامات عالیہ دولتی از پیشروی داودخان در ایجاد تشنج با پاکستان راضی نبودند و هم در رفتن مملکت به آغوش روسیہ نگرانی داشتند. من هم که درین مقوله کتگوری قرار داشتم و از مجالس سابقہ نظر من معلوم بود. روابط من با داود به سردی می‌گرائید و حتی امور ریاست قبایل را که مستقیماً والی‌های مربوط هر ولایت بدون آگاهی من انجام می‌داد که من درین مورد به او شکایت هم کردم و چند مرتبہ از وگله نمودم که فایده برایم مرتب نشد.

مظهر دیگری از سردی روابط هم این بود که به پاس خدمات چندین سالہ وزرای کابینہ خود به پادشاه پیشنهاد اعطا نشان را به وزرا نمود که برای من نشان کوچک پائین درجہ را تجویز کرده بود. در توزیع نشان من از قبول آن امتناع ورزیدم و آنرا مسترد نمودم.

روابط او با پادشاه هم تیره‌تر شدہ می‌رفت و علایم بحران دیدہ می‌شد. روزی بعد از پایان یافتن یکی از مجالس وزرا که دایر شدہ بود، حین برآمدن از قصر، سردار داود در دہلیز به من نزدیک شد و آہستہ گفت کہ بسوی رستوران قرغہ بیائید، من ہم آنجا می‌روم و باشما صحبتی دارم. چون بیرون آمدم سید عبداللہ خان وزیر داخلہ گفت جائی کہ شما می‌روید ما ہم می‌رویم و دو نفر دیگر از رفقا دیگری ہم در دعوت چای اشتراک دارند. اشاره به دکتور یوسف خان وزیر معادن و صنایع و دکتور علی احمدخان وزیر معارف نمود. معلوم است کہ بہ او سپردہ شدہ بود کہ بہ ما سہ نفر موضوع را ابلاغ کند.

ما سوی قرغہ حرکت کردیم و رستوران قرغہ کہ در پهلوی بند آب در نقطۂ بسیار جالب و زیبای ساخته شدہ است، در آن موسم سال کہ اواخر روزهای خزان و آغاز زمستان بود، منظرہ بسیار قشنگ داشت. افق روشن

رستوران و رنگ آمیزی رنگ سرخ و زرد برگ‌های درختان زینت دیگری به آن محیط می‌بخشید، در تراس فوقانی رستوران با هم نشستیم و چای فرمایش دادیم.

سردار گفت: رفقا به یاد دارید که روزهای تأسیس کلوپ ملی و چند مرتبه بعد از آن طرحی برای آوردن یک تحول و تغییر در اوضاع سیاسی مملکت فکر شده بود که باید ریخته شود، گمان می‌کنم حالا وقت آن رسیده است که دست بکار شویم و آن آرزوها را تحقق بخشیم.

همه گفتیم که کار بسیار بجا و مناسب است. اما به چه صورت و چگونه باشد؟ باید در اطراف آن مباحثه شود. خود شما جناب صدراعظم صاحب چه فکر می‌کنید که چگونه باشد و چطور آغاز کنیم؟

سردار گفت من فکر می‌کنم لویه‌جرگه افغانستان دعوت شود و از طرف لویه‌جرگه پیشنهاد شود که چه نوع نظام سیاسی برای افغانستان می‌خواهند: پادشاهی یا جمهوریت؟ چه نوع تغییر و روشی را بحال مملکت مفید و لازم می‌دانند تا خود جرگه طرح آنرا بریزد.

من رشته سخن را بدست گرفتم و گفتم سردار صاحب این طریقه عملی نیست. اگر محض برای ابرای ذمه و تبلیغات این کار را می‌کنید که نتیجه آن دوام نظام پادشاهی خواهد بود و چند تصویب و سفارش برای آوردن آزادی‌های دیموکراتیک و امثال آن صورت خواهد گرفت که تطبیق آن بازهم مورد سوال است که اجرا خواهد شد یا نه؟ و اگر می‌خواهید نتیجه عملی از لویه‌جرگه گرفته شود، فکر مزیدی می‌خواهد و در آجندای آن عوض چنین سوال، پیشنهاد مشخص و معینی موجود باشد بهتر است.

من با خود فکر می‌کردم که در ممالک شرقی دیگر هم این تجربه عملی شده اما یک دکتاتور نظامی بنام جمهوریت زمام امور را در دست می‌گیرد و در مملکت عوض دموکراسی حکومت نظامی و یا حکومت‌های یک حزبی توتالیتر بوجود می‌آید.

معلوم است سردار هم در سر خود چنین سودائی می‌پروراند و می‌خواهد پادشاه را از بین برده و خود قدرت را با این عنوان در دست بگیرد. بدون اینکه این اندیشه خود را اظهار کنیم، گفتیم افغانستان برای طرز جمهوری آماده نیست، مدتیست که فعالیت‌های سیاسی ممنوع و مختنق شده است. اگر رفتن بسوی دموکراسی و یا یک نظام جمهوری بصورت تکاملی آهسته صورت بگیرد، مفید و مثمر خواهد بود.

رفقا دیگر هم این نظریه را تائید می‌کردند، دلایل متعدد و تدابیری مختلفی را پیشنهاد کردند که از آنجمله ترتیب قانون‌اساسی جدیدی بود که به اساس پادشاهی مشروط باشد و به تصویب جرگه برسد. من از تفصیل آن منصرف می‌شوم و به نتیجهٔ آن اشاره خواهم کرد.

در نتیجه رای به این قرار گرفت که نقاط مهم این قانون‌اساسی و تحول آینده یادداشت شود و کاغذی ترتیب گردد که بروی آن بحث و مجلس خود را ادامه دهیم. ترتیب این نوشته را به من محول کردند و من در سه روز بعد از آنکه یادداشت‌های ابتدائی را که از مجلس گرفته بودیم بصورت یک پیشنهاد ترتیب نمودم و به اطلاع سردار داود رساندم.

مجلس دوم را شبانه سردار موصوف بخانه سردار محمدنعیم دایر نمود که درین مجلس دوم علی‌محمدخان وزیرخارجه سابقه هم اشتراک داشت که معاون اول صدارت هم بود و هم مردصاحب نظر و متفکر شناخته می‌شد. این مجلس هنگام شب دایر شد و تا بعد از نصف شب دوام نمود.

به یاد دارم سردار محمد نعیم‌خان نخست معترضانه پرسید که آیا شما شرایط محیط خود را سنجیده آید یا نه؟ و نظام دموکراتیک لیبرالی را که تجویز می‌کنید قابل تطبیق می‌دانید یا نه؟ من گفتم: جناب سردارصاحب دولت‌ها و حکومت‌های که ملی و مهربان باشند علاوه بر وظیفه تنفیذ قانون و نگاه داشت امن و آسایش مملکت و دفاع آن از متجاوز، وظیفهٔ دیگری هم دارد که آن وظیفه رهنمائی مردم است که آنها را بسوی اهداف

عالیتر و مترقی‌تر سوق نماید. در افغانستان تعلیم اجباری ابتدائی عصری را عامه مردم در ابتدا خوش نداشتند و به مقابل آن عکس‌العمل نشان دادند، خدمت اجباری عسکری را هم نمی‌پسندیدند، به تعلیم نسون و احقاق حقوق آنان هم حسن نظر نشان نمی‌دادند، اما حکومت‌ها این مرام‌ها را آهسته آهسته و عاملانه تطبیق کردند. چه می‌شود اگر حالا یک تجربه دیگر را هم که مردم برای آن آماده هم نباشند، تطبیق کنیم. من نمی‌گویم ما می‌توانیم یک نظام دموکراتیکی مانند ممالک پیشرفته شرقی و یا غربی مانند جاپان و انگلستان به وجود خواهیم آورد (که هر دو سیستم پادشاهی مشروطه دارند) اما به سوی این هدف به حرکت آغاز خواهیم کرد و عامه مردم بعد از مشق و تمرین چند ساله، به وجود آمدن حزب اکثریت و تبارز آراء عامه و پیدا کردن شعور سیاسی یقیناً موفق خواهند شد، یک نظام صحیح و ایدیالی داشته باشند.

سردار موصوف دلایل مرا رد نکرد و گفت بینیم پیشنهاد چگونه ترتیب شده است. پیشنهاد قرائت شد. در اطراف آن جر و بحث زیاد کرده شد. دو سه مجلس دیگر هم در همین باره در خانه سردار محمدداود صورت گرفت تا بالاخره چنین تصمیم گرفته شد که قانون اساسی جدید با یک روحیه دموکراتیک تسوید گردد. و هیئتی برای اینکار تعیین شود. درین دستور جدید باید تفکیک قوای ثلاثه زیر نظر گرفته شود، حکومت باید به شوری مسئول شناخته شود، باید برای اعتماد شوری به میان آید و با سلب اعتماد مجلس از بین برود.

تمام ارزش‌های اعلامیه حقوق بشر و کنواسیون‌های بین‌المللی در تسوید آن زیر نظر گرفته شود. یعنی آزادی بیان و اجتماعات و تأسیس احزاب تأمین شود. بعد مسودهٔ قانون اساسی مذکور به لویه‌جرگه تقدیم شود تا به تصویب برسد، بعد از تصویب این دستور حکومت سردار داود مستعفی شود و حکومتی مطابق روحیه قانون بمیان آید.

پیشنهاد درین مورد ترتیب شد و بحضور پادشاه تقدیم گردید. پادشاه هم بعد از رد و بدل شدن یکی دو مکاتبه پذیرفت و اعلان کرد که خواسته دیرینه‌ی من هم این بود که چنین تحولی در مملکت بوجود آید.

یکی دو ماه بعد از این ماجرا، یک روزی مجلس فوق‌العاده در صدارت عظمی دایر گشت و وزراء با اطلاع تیلیفونی به آن احضار گشتند. بعد از اجتماع، سردار محمد داود به مجلس گفت که از وظیفهٔ صدارت استعفی خود را رسماً بحضور پادشاه دیشب تقدیم نموده ام و او گفت اعلیحضرت فرموده است تا زمان تأسیس حکومت نو به کارها بپردازم، من هم خواهش می‌کنم وزراء به وظایف خود تا آنوقت مشغول باشند، من از همکاری همه شما که درین مدت کرده اید ممنونم و سعادت و موفقیت همه شما را می‌خواهم.

این حرکت بسیار عجیب و غیرمترقب بود. همه متحیر بودند. من گفتم که صدراعظم صاحب پروگرام ما و شما این بود که بعد از تصویب قانون اساسی در لویه جرگه شما مستعفی می‌شوید و حکومت جدید بعد از آن بوجود می‌آید، شما چطور بدون اینکه موضوع را مکرراً با رفقا در میان بگذارید استعفی دادید.

گفت: شرایط چنین ایجاب کرد و دیگر نمی‌شود کار کرد. از تفصیل مزید خودداری کرد و ما هم هیچ نه فهمیدیم چه واقع شده بود که این حرکت عاجل صورت گرفت.

شام همان روز، به من در خانه پیام تیلیفونی از دارالانشاء شاهی رسید که اعلیحضرت مرا بحضور خود خواسته و باید ساعت ۷ در آنجا باشم. من به ساعت معین به ارگ رفتم. در مدخل عمارت دکتور یوسف خان وزیر معدن و صنایع را دیدم که او هم آمده است و بحضور پادشاه خواسته شده است. هر دوی ما از زینه‌ها بالا رفتیم و در صالونی منتظر نشستیم.

این عمارت که ما در آن به حضور پادشاه می‌رسیدیم، بر سر مدخل حرم‌سرای ارگ در منزل بالا قرار دارد و کتابخانه شخصی پادشاه بود. سالون مختصری برای ملاقات و نان خوری هم دارد. کتابخانه با رنگ آمیزی و میناتوری سبک قدیم افغانستان، مخصوصاً مکتب هرات تزئین شده و سالون آن دارای اشکال و مناظری از ترتیب سنگ‌های نفیسه افغانی است که درین اواخر مروج شده و انکشاف کرده بود.

اعلیحضرت در کتابخانه ما را به حضور خواست. بعد از تعاطی سلام و احوال پرسى گفت صدراعظم دفعتاً و بلا مقدمه استعفى کرد و مرا ناگهان با بحران حکومت مواجه ساخت. مگر حالا این یک امر واقع است باید فکر حکومت مابعد را بکنیم و درین راه همکار و معاونت شما را می‌خواهم.

دکتور یوسف گفت به اطاعت امر اعلیحضرت حاضریم و هر چه از توان ما ساخته است انجام خواهیم داد. پادشا به دکتور یوسف‌خان گفت من حساب خود را بالای شما دو نفر که بمن هم اشاره کردند، گرفته‌ام. می‌خواهم به تأسیس حکومت اقدام کنید. شما دکتور یوسف پیش شوید و رفقای دیگری را که به آن اعتماد داشته باشید گرد آورید.

دکتور یوسف‌خان گفت من به خدمت حاضریم اما کسانی دیگر هستند که شاید بیشتر از من شایسته این مقام باشند، اگر حضور شما آنها را به پذیرفتن مقام صدارت تکلیف کنید من همکاری خواهم کرد. اعلیحضرت گفت نخیر شما این وظیفه را قبول کنید. مجروح با شما معاونت کند و رفقای دیگر را به اشتراک نظر برگردانید و بعد به مقام پادشاهی به اطلاع برسانید. شما بایست در یکی دو هفته زمام امور را بدست گیرید. من صدراعظم را برای ده یا پانزده روز دیگر مکلف ساخته‌ام تا به کار خود بپردازد.

بعد با صحبت مختصری در اطراف اوضاع مملکت مرخص شدیم و به خانه محمدیوسف‌خان رفتیم و در اطراف موضوع به مشوره و مفاهمه

پرداختیم و بر سر مجموعه ترکیب حکومت و آینده تبادل نظر کردیم.

دکتور یوسف خان شش هفت روز برای تعیین وزرای آینده و مفاهمه با آنها صرف کرد تا بالاخره در آخرین مجلسی که در وزارت معادن و صنایع دفتر کار دکتور یوسف صورت گرفت، تشکیل کابینه جدید تقریباً تکمیل شده بود.



په منځ کی ولاړ سید شمس الدین مجروح، چپ لاسته ولاړ اعلیحضرت محمدظاهرشاه او ښی لاسته شهید سردار محمد داودخان

من داوطلبانه امور وزارت عدلیه را قبول کردم، اگر چه رفقا اصرار داشتند وظیفه وزارت داخله را بپذیرم. اما من گفتم که من از مجرای وزارت عدلیه خواهم توانست به آرزوهای همه شما و آرزوی خودم که عبارت از بوجود آوردن یک نظام دموکراتیک پارلمانی است، خوبتر رسیده می‌توانم. باید کوشش کنیم مملکت قانونی و خلایق که درین ساحه موجود است پر گردد، قانون انتخابات و احزاب و غیره بوجود آید. مخصوصاً برای تسوید قانون اساسی باید کمیته از حقوق دانان در آنجا توظیف شود که تسوید آن را در کوتاه‌ترین وقت بسر رساند و طرح تفکیک قوه قضائیه و آزادی تام آن ریخته شود و تمام کارهای قضائی که مربوط به جاهای دیگر و وزارت عدلیه است با کسب این مقام تعویض گردد.

به استثنای دکتور علی‌احمدخان که اصرار داشت که وزارت‌داخله را بپذیرم، رفقای دیگر موافقه کردند.

از همان اطاق به حضور پادشاه تلیفونی اطلاع دادند که دکتور یوسف‌خان و وزراء نامزد شده می‌خواهند به حضور شما مشرف شوند.

پادشاه برای همه ما وقت ملاقات داد. به آنجا رفتیم و بطور رسمی موضوع را به اطلاع او رساندیم. او هم موافقه کرد و گفت موضوع را طبق معمول به دارالانشای پیشنهاد رسمی بفرستید که فرامین صادر شود.

دورهٔ تحول

داکتر یوسف‌خان بحیث صدراعظم به کار آغاز کرد. دکتور یوسف‌خان دکتور علوم طبیعی بود که تحصیلات خود را در آلمان پایان داده و دکتورا گرفته بود. مدتی استاد پوهنځی ساینس و در عین زمان رئیس فاکولته ساینس بود و بعد در وزارت معارف بحیث رئیس و معین اجرای وظیفه کرده بود. در حکومت داود وزیر معادن و صنایع و وزیر پلان تعیین شده بود. آدم تعلیم یافته بود که از مبادی علوم دینی و ادبی بهره داشت و با کلتور ملی و شرایط محیط خود آشنائی کافی داشت. نطق خوبی بود و با تمام فصاحت و بلاغت خطابه‌های طولانی داده می‌توانست. با تمام جد و جهد و شوق زیاد به تطبیق اهداف تحولی که به راه افتاده بود می‌کوشید.

من در وزارت عدلیه به قیادت و همکاری او و جوانان دیگری که درین راه گامزن بودند به کار شروع کردم. هیئتی مرکب از حقوق‌دانان باسابقهٔ مملکت و اشخاص خبیر به شمول یک مشاوره که از فرانسه استخدام شده بود، به تسوید قانون اساسی جدید به کار شروع کردند. من رئیس این هیئت (کمیت) بودم و محمدموسی شفیق معین وزارت عدلیه منشی یا سکرتر این هیئت تعیین گشت.

شفیق علوم دینی و فقه را در دارالعلوم کابل تحصیل کرده و بعد لیسانسه خود را در آن علوم از جامعه ازهر مصر گرفته بود، حقوق بین‌الدول را در مرکز علمی امریکا تحصیل کرد و شهادتنامه ماستری بدست آورده بود. من در جوانان تحصیل‌یافته کسی را با جامعیت و لیاقت او کمتر سراغ داشتم. او از ادبیات زبان فارسی و پشتو آگاهی کامل داشت، طبع شعری هم داشت من با او آشنائی و سابقه طولانی داشتیم و استعداد او را درک کرده بودم. وقتی امور وزارت عدلیه به من محول گشت، او را که مدیر یک شعبه

وزارت عدلیه بود، بحیث رئیس تقنین و بعد معین یا نایب خود پیشنهاد کردم و تقرر او منظور شد.

متصل به انعقاد اولین مجلس وزراء که حکومت پالیسی داخلی و خارجی خود را بنیاد گذاری می‌کرد، رهائی محبوسین سیاسی و عفو تبعیدشده‌گان در راس تمام امور قرار گرفت. هیئتی برای تفتیش احوال محبوسین مقرر شد تا لست آن‌های را که مستحق عفو و رهائی هستند و یا بدون حکم محکمه محبوس گشته اند، فوراً ترتیب داده و به مقامات مربوطه بسپارند و در بهبود شرایط محبوسین هم نظریات و اوامر صادر کنند.

این خبر چون از طرف آژانس باختر پخش شد و در جراید و رادیو نشر گشت، سردار محمدداود از آن رنجیده و آنرا یک نوع انتقاد بخود و تأیید تبلیغات دشمنان داخلی و خارجی خود تلقی کرد. مناسبات بین حکومت جدید و داود از یک طرف و بین شاه و او از طرف دیگر روز بروز متشنج‌تر می‌شد.

گماشتگان او در پوهنتون و مکاتب عالی به تحریک و اغواء طلبه می‌پرداختند و سوء تفاهم را در بین آنها ایجاد می‌کردند و اسباب تشویش و نگرانی حکومت را بار می‌آوردند.

به اصلاحات در وزارت عدلیه و به تأسیس دایره خارنوالی و قضایای دولت پرداختیم که خارنوالی بحیث وکیل اثبات جرم در امور جزائی و اداره قضایای دولت در دفاع از دعاوی بین دولت و افراد بایست بحیث وکیل انجام وظیفه می‌داد.

قبلاً اثبات جرم تنها مربوط به پولیس بود که برای قوه قضائیه اصدار حکم مشکلات داشت. محاکم سه‌گانه مربوط حقوق اداره (محاکم مامورین دولت) در صدارت قرار داشت. محاکم تجاری مربوط وزارت تجارت بود. این محاکم از آنجاها جدا شده و طور مؤقت تا تأسیس ستره‌محکمه

(محکمه علیا) زیر نظر وزارت عدلیه قرار گرفت که مشغول تأسیس ستره محکمه بود و هسته آن گذاشته شده بود.

درباره احکام جزائی چون حکومت به فیصله محاکم شرعی که یگانه محاکم افغانستان بود، قناعت کرده نمی‌توانست و طوریکه شاید و باید فیصله‌ها صورت نمی‌گرفت، در مراکز ولایات بنام مجالس مشوره تحت ریاست والی محاکمات چنین واقعات جزائی صورت می‌گرفت که آنها منافی با اصل تفکیک بود. این مجالس لغو قرار داده شد و موضوع به محاکم شرعی قضاء به دیوان جزا محول گشت.

در تدوین و تکمیل قانون جزا مطالعات شروع شد و در موارد دیگری که احکام مدون موجود نبود، به تدوین قوانین کار آغاز گشت. حقوق مدنی به تأسی از ممالک دیگر اسلامی زیر تسوید قرار گرفت. وزارت خانه‌های دیگر هم به نوبه خود به اصلاحات اساسی و جهش نو آغاز کردند که چون خارج موضوع بحث من است به آن نمی‌پردازم. زیرا من می‌خواهم بشما بگویم من چه کرده‌ام. تنها بطور مثال باید بگویم که حتی به چیزهای بسیار کوچکی که علایم حکومت‌های مطلقه باشد هم توجه شد و اصلاح گردید. مثلاً وزارت داخله عنوان آمر اداره محلی را که حاکم بود، به ولسوالی تبدیل کرد و از مفهوم حاکم و محکوم اجتناب نمود. و نایب‌الحکومه را که آمر عمومی ولایت بود، والی خطاب داد. در مقابل این استقلال قوه قضاء و مداخله خرنوالی در امور جزا، والی‌ها و ولسوال‌ها عکس‌العمل مخالف نشان دادند و این مشاجره تا روزی که من در اداره بودم دوام داشت و می‌کوشیدم آنرا از بین ببریم و یا حداقل تخفیف دهیم.

عکس‌العمل‌های دیگری که در مقابل این حکومت بوجود آمد یکی هم موقف گرفتن خانواده سلطنتی بود که می‌کوشیدند پادشاه را از آینده مخوف و نگران سازند و از طرف دیگر افراطیون چپ‌گرا به ضد آن سعی و تلاش علنی و نهانی می‌کردند و از موجود بودن فضای آزاد به نفع خود و

کارشکنی‌های خود استفاده اعظمی می‌کردند. جوانان دیگر هم به حکومت به نظر شک و تردید می‌نگریستند و آنرا چون عطیه از طرف بالا بود، بسیار جدی نمی‌پنداشتند. بعضی مردم دیگر زعیم این حرکت (دکتور یوسف) را چون مربوط به هیچ عشیره و یا نژاد بزرگ وطن نبود، از خود و به نفع خود نمی‌شناختند. نفوذ و سلطه حکومت بر اردو هم موجود نبود. فلهمذا چنین حکومتی که از پشتیبانی این عناصر در مملکت بر خوردار نباشد، طوریکه با فرمانی آمده با فرمانی از بین خواهد رفت.

با تمام این مشکلات، هواخواهان این حکومت روز بروز تزئید می‌یافت و آهسته آهسته به قناعت مردم می‌پرداخت. اما این موفقیت بیشتر مخالفت بدبینان را بر می‌انگیخت.

مسوده قانون اساسی انجام یافته بود و برای غور مزید به یک هیئت مرکب از چهل نفر سپرده شد که در وزارت عدلیه تقریباً دو ماه در اطراف آن غور و جر و بحث به عمل آمد، تا بالاخره به تصویب آنها هم رسید.

درین هیئت چهل نفر علماء دینی، قضات سابقه و سیاسیون سابقه‌دار مملکت، اهل قلم و مطبوعات، متخصصین فنون مختلفه شامل بودند. مدتی بعد لویه‌جرگه دایر شد، در آنجا جر و بحث مزیدی صورت گرفت تا بالاخره به تصویب رسید و به انتخابات وکلاء شوری ملی پرداخته شد و نخستین شورائی که بوجود آمد حکومت دکتور یوسف که تا آن وقت به حیث حکومت سرپرست انجام وظیفه می‌داد، استعفی داد و ترتیب تشکیل حکومت نو طرف توجه مقام سلطنت قرار گرفت.

پیش ازینکه به چگونگی تشکیل حکومت نو بپردازم می‌خواهم دو سه نکته دیگر را هم خاطر نشان کنم و آن اینست که بنا بود قانون احزاب و اجتماعات توأم با قانون اساسی باید به تصویب لویه‌جرگه می‌رسید و قوانین دیگر از قبیل مطبوعات و غیره به شورای آینده موکول شده بود. اما شاه و بعضی از سیاسیون دیگر مملکت که به شاه نزدیکتر بودند و با آن موافقه

نداشتند و فکر می‌کردند که باید به آینده موکول شود. اما حکومت و وزارت عدلیه پروگرام خود را تغییر نداده بود، به خاطر دارم چند روز پیش از انعقاد لویه‌جرگه شبی بعد از صرف عشا دیدم استاد خلیلی و دکتور ظاهر به خانه من تشریف آوردند.

دکتور ظاهر وزیر صحیه بود، طبیب و معالج و مصاحب پادشاه هم شناخته می‌شد. استاد خلیلی مشاور مطبوعاتی و مصاحب بسیار مقرب پادشاه بود. این دو نفر با من دوستی و سابقه طولانی داشتند و مخصوصاً با خلیلی که ارتباط ما تنها ارتباط دوستی و آشنائی نی بلکه ارتباط ادبی و مصاحبت طولانی شب‌ها و روزها بود که آنرا استحکام بخشیده بود. این دوستان بعد از تعارف و احوال‌پرسی گفتند که از حضور اعلیحضرت می‌آیند و در اطراف تقدیم قانون احزاب به لویه‌جرگه از اندیشه اعلیحضرت که از آن مسبوق هستیم باز هم یادآوری کردند. آنها دلایل خود را گفتند و بسیار اصرار کردند، اما من قبول نکردم.

فردای آن دیدم دکتور یوسف‌خان با این نظریه قناعت کرده بود. او هم به تائید نظریه مذکور گفت: موضوع به شوری آینده موکول شود. چون بحیث صدراعظم آمر و ذیصلاحیت بود، من هم پذیرفتم.

در موضوع احزاب اندیشه این بود که پیش از اینکه احزاب معتدل و دموکرات ملی به تشکیل و تکمیل خود بپردازند، حزب خلق و پرچم که سازمان یافته بود و ریشه‌های زیرزمینی آن بسیار عمیق و پیشرفته بود و از کمک اجنبی هم بهره داشت تبارز خواهد کرد. من ازین راه بسیار تشویش نداشتم و فکر می‌کردم که در جامعه اسلامی و ملت خواه افغانستان چنین نهضتی نمی‌تواند موفق باشد و مردم افغانستان را بخود جلب کند. لهذا ازین اندیشه نباید مانع کار دیگران شویم. در صحت عقیده خود درین مورد حالا هم تردیدی ندارم و اگر کودتای نظامی داود بوجود نمی‌آمد، خلق و پرچم از راه فعالیت‌های عادی و دموکراتیک خود کاری پیش برده

نمی‌توانستند و اگر کودتای نظامی نمی‌شد، تجاوز علنی روسیه بر افغانستان صورت نمی‌گرفت. آنها هیچ قدرت را بدست گرفته نمی‌توانستند و اگر از راه کودتا و توطئه بدست می‌آوردند به نگاه‌داری و دوام قدرت موفق نمی‌شدند.

قانون احزاب بعداً از طرف شوری به تصویب رسید و برای صحنه به مقام سلطنت فرستاده شد. اما شاه آنرا صحنه نگذاشت و تا آخر مجری نشد.

وقتی من به سناء آمدم برای صحنه گذاشتن آن از طرف شاه کوشش کردم که پارلمان موضوع را تعقیب کند، ولی بجائی نرسید. بعضی‌ها می‌گفتند تشویش رژیم سلطنت از تشکیل احزاب دست راست افراطی بیشتر است زیرا به این نکته که کمونست‌ها در مملکت بحیث حزب اکثریت تبارز کرده نمی‌توانند پادشاه هم متیقن است، اما از قدرت گرفتن و متشکل شدن حزب افراطی راست که به زودی امکان پذیر است، اندیشه دارد و قدرت این حزب را هم رژیم مایه دردمر خود می‌داند.

نکته دیگر که قابل تذکر است اینست که قانون اساسی بعد از تدوین پیش از آنکه به نشر سپرده شود، یک نسخه آن بحضور پادشاه تقدیم گردیده بود. پادشاه بعد از ملاحظه آن مرا بحضور خود خواست و صرف در دو مورد نظر خود را اظهار کرد: اول در ماده ۲۴ که حاوی تعریف خانواده سلطنتی و ممنوع قرار دادن آنها از صدارت، وکالت و قضا بود اندیشه خود را اظهار کرد و گفت عملاً ما باید اینکار را بکنیم. اما اگر به صراحت مذکور باشد برای من مشکلات خانوادگی ایجاد می‌کند. بهتر است مسکوت گذاشته شود. من دلایل خود را اظهار کردم و به آن اصرار ورزیدم تا او متقاعد شد و نظریه ما را پذیرفت.

دوم در مورد جانشین پادشاه که به تفصیل ذکر شده بود، او به این عقیده بود که مواد مذکور کاملاً از بین کشیده شود و جانشین آینده سلطنت را به اختیار مردم افغانستان بگذارید تا خود مردم هرچه مناسب بدانند عملی

کنند. درین مورد هم دلایل خود را گفتم و به او قناعت دادم که در این کار منظور استقرار مملکت است، نه تنها استحکام خانواده سلطنت. زیرا اگر بعد از مرگ پادشاه مدعیان سلطنت با یکدیگر بهم بیاویزند هرج و مرج خانه جنگی در مملکت رخ خواهد داد و باز واقعات قرن نژده خانواده سدوزائی و محمدزائی‌ها تکرار خواهد شود و اگر به سویه قانون تثبیت شود و جانشین سلطنت پیش از پیش معلوم باشد، احتمال جلوگیری از این واقعات بیشتر است. درین مورد هم به قناعت او پرداختیم.

نکته دیگر قابل ذکر اینست که مباحثات در اطراف قانون مذکور که در جرگه مشورتی و لویه‌جرگه صورت گرفته بود، چون ماهیت تغییر قانون را داشت و شکوکی را که در اطراف قانون اساسی مذکور موجود بود و اعتراضی را که درباره آن داشتند، همه درین مباحث اظهار شد و جواب‌های قناعت بخش داده شده بود. پروتوکول و ثبت مجالس مذکور را وزارت عدلیه می‌خواست بصورت کتاب شایع کند که به انجام آن موفق نشده مستعفی شدم و بعدها اشاعه کتاب مذکور را منع کردند و حتی اسناد و مدارک را از بین بردند.

سوم برای تطبیق اهداف قانون اساسی و تأسیس شوری دهات و شوری ولایات که ترتیب یک نوع سیستم حکومت بر خود بود، طرح نقشه و به اصطلاح پلانی بکار داشت که سردست گرفته شده بود و با استعفی دکتور یوسف‌خان آن طرح و پلاننگ هم از بین رفت.

در چنین فضائی نخستین شوری ملی نظام نو افغانستان دایر شد و برای بار دوم دکتور یوسف به حیث صدراعظم و من بحیث معاون صدارت معرفی شدیم و باید رأی اعتماد گرفته می‌شد که گرفته هم شد. در پوهنتون و خود شوری از طرف عناصر مخالف که قبلاً به آن اشاره شده است، ترتیبات گرفته شده که این عملیه به آرامی صورت نگیرد، خود پادشاه هم به حکومت مرتبه دوم دکتور یوسف‌خان بسیار متمایل نبود و ترجیح می‌داد

که آقای میوندوال حکومتی تشکیل کند. لهذا ازین بی‌میلی مقام سلطنت و مخالفت دیگر مراکز قدرت مظاهره‌ها و هنگامه‌ها در شهر کابل برپا گردید. روز اول شوری را به انعقاد نگذاشتند و مجلس شوری را اشغال کردند روز بعد که شوری دایر شد، مظاهره چیان می‌خواستند خود را به شوری برسانند و مجلس را مختل سازند. در حالیکه اعضاء در درون تالار مشغول سوال و جواب با وکلا بود، در بیرون شهر بر مظاهره کنندگان شلیک تفنگ صورت گرفت که یکی دو نفر مجروح گشت و دو نفر هم به قتل رسیدند.

خوب به خاطر دارم در اواخر بعد از ظهر که من از تالار خارج شدم و می‌خواستم برای ادای نماز عصر وضو بگیرم، از جریان شهر در دهلز خیر شدم و این را بازهم واقعه با این تیرگی و وخامت فکر نمی‌کردم. در استعمال سلاح و فیر تفنگ اوامر حکومت موجود نبود و حتی صدراعظم و وزراء چون در درون تالار مشغول بودند، بعدها مطلع شدند.

ما بعد از ختم مجلس که برآمدیم شهر را ناآرام و آشوب زده یافتیم و چون ازین جریان اطلاع پیدا کردیم، تصمیم به استعفی گرفتیم و همان شب دکتور یوسف استعفی خود را به پادشاه تقدیم کرد و میوندوال به تشکیل کابینه مأمور گشت.

آقای میوندوال برای اینکه خودش بر واقعات مسلط شده بتواند و حریف و رقیبی در مملکت موجود نباشد، دکتور یوسف و مرا بحیث سفیر به خارج فرستاد و ما هم این گوشه‌نشینی را به نفع خود و آرامش در مملکت خود دیده، متقبل شدیم. اما حکومت‌ها بعد از آن با عدم استقرار مواجه بودند و همان دست‌هائی که به مقابل ما مشغول بازی می‌بودند، کماکان فعالیت می‌کردند.

من بحیث سفیر کبیر حکومت شاهی در مصر مقرر شدم و به آنسو سفر کردم.

سفر به خارج و روزهای مابعد

من برای بار اول مملکت فراغنه را از نزدیک می‌دیدم، آنچه را از اعصار کهن و جدید آن خوانده و شنیده بودم، حالا مشاهده می‌کردم و آیه جلیله قرآن مجید « كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ هُ وَرُزُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ هُ وَنَعْمَةً كَانُوا فِيهَا فَكَاهِينَ هُ وَأُورَثْنَاهَا قَوْمًا آخِرِينَ هُ » چقدر باغ‌ها و چشمه سارها را گذاشتند و چقدر مزارع مقام بزرگ و نعمت‌های را که از آن لذت می‌بردند، گذاشتند و ما آنرا به قوم دیگری به میراث دادیم.

مصر انقلابی دورهٔ جمال ناصر آثار فراوان از تجدد و تحول نشان می‌داد، پادشاهی جای خود را به جمهوریت و حکومت نظامی ناصر گذاشته بود.

من وقتی به موزیم قصر سلطنتی ملک فاروق رفتم، مدیر موزیم بمن گفت بیائید اول یک نشان مملکت خود را ببینید. رفتم و اندرون یک محفظه بزرگ شیشه‌ئی نشان المراسی را دیدم که الماس‌های آن تجلی می‌کرد. گفت این عطیه پادشاه شماست که به ملک فاروق داده بود. باز هم به فکر آیه مذکور افتادم. املاک بزرگی که ملی شده و به فارم‌های دولتی تبدیل شده بود می‌دیدم آیه مذکور بیادم می‌آمد.

دکتاتوری ناصر که یک جمهوریت یک حزبه سوسیالیست بود در کار خود بسیار موفق و کامیاب بود. یقیناً ناصر از فعالترین زمامداران شرق میانه و کامیاب‌ترین آنها بود که اگر ناکامی جنگ با اسرائیل را استثناء کنیم که دیگر مماثلی در مشرق نداشت مملکت صنعتی شده بود و زراعت بکلی فنی و ماشینی شده بود، بند اسوان نزدیک به اختتام بود، ماشین‌های خود را به کمک شوروی طوری مجهز کرده بود که خود را شکست ناپذیر می‌پنداشت.

من در وقت تقدیم اعتمادنامه او را ملاقات کردم، او را آدم قوی‌الجثه دارای

صحت کامل یافتم. من او را در کابل هم حین سفر او به افغانستان ملاقات کرده بودم و چند صحبتی با او میسر شده بود. آدم کم‌گو و پرکاری بود که کمتر صحبت می‌کرد و اما کوشش و کشش زیاد بخروج می‌داد. از صحت اعلیحضرت پرسید. من سلام و نیت نیک پادشاه را به او ابلاغ کردم. او از احوال داود پرسید. او را خوب می‌شناخت و در کنفرانس باندونگ زیادتر با هم آشنا شده بودند. من از جریان به او حکایت کردم و گفتم بخانه است. گفت هیچ کار نمی‌کند؟ گفتم نه. تبسم متعجبانه کرد. از احوال آقای صلاح‌الدین صلجوقی پرسید که پیش از من سفیر مصر بودند. گفتم او مریض است و حین آمدن وقتی از او وداع می‌کردم از من جداً خواهش کرد احترام او را به شما برسانم، او به شما عقیدت و اخلاص زیاد دارد. گفت من به علاقه او به مصر و به شخص خود متقین هستم و مظاهر آنرا دیده‌ام. بعد از صحبت مختصر در عمومیات و صرف قهوه من مرخص شدم و او را به تقریب دعوت‌ها تشریفات جشن و اعیاد می‌دیدم و لطف می‌کرد.

من در ملاقات وزرا، وقتی به دیدن حسین شافعی که معاون ریاست جمهوری و عضو کابینه بود، رفتم، او در ضمن صحبت به ترویج زبان عربی در ممالک اسلامی اشاره کرد و گفت زبان عربی اگر در ممالک اسلامی دیگر متروک نه می‌شد، چون زبان مشترک دین و کلتور همه شان کماکان وسیله تعلیم بود برای نزدیکی و توحید این ممالک بسیار مؤثر واقع می‌شد. شما چرا در افغانستان این کوشش را نه می‌کنید. من گفتم تا جائیکه به امور دینی تعلق دارد، زبان عربی در مدارس و مکاتب ما مروج است و ما از آن غفلت نکرده ایم و بحیث زبان قرآن آنرا احترام می‌کنیم. اما تا جائیکه به اهداف ملی تعلق دارد، چون زبان عربی نزد شما بحیث یک میراث ملی شناخته می‌شود و امور دولت‌ها و پیشرفت زبان به عربیت (ملیت عرب و اتحاد عرب) مربوط شده است، استقبال ملت‌های دیگر در تحت این عامل مشکل است بوجود آید. زیرا هر کس ملیت و میراث ثقافتی خود را ترجیح می‌دهد. اگر بر مبنای وحدت اسلامی و احساسات مذهبی می‌بود،

یقیناً بیشتر توفیق حاصل می‌کرد. سخن را دوام داده گفت می‌خواهم در یونسکو و بعضی نمایندگی‌های دیگر ملل متحد رسمی شود، درین راه کمک خواهید کرد؟ گفتم دریع نخواهیم کرد.

درین وقت مصر از نهضت وحدت اسلامی اندیشه داشت و آنرا به نفع خود نه می‌دید. زیرا ملک فیصل پادشاه عربستان سعودی پیش‌آهنگ این نهضت بود. مناسبات مصر با آن بسیار تیره بود. از طرف دیگر روس‌ها که پشتیبانی مصر را می‌کردند، هم این نهضت را خوش نداشتند. لهذا به همین دو لحاظ مصر در نهضت ملیت عربت و اتحاد عرب می‌کوشید.

جنگ شش روزه بین اسرائیل و مصر رخ داد، من آن مصیبت بزرگی که بر سر برادران مسلمان مصری ما واقع شده بود، شاهد آن بودم. مردم مصر با تمام ضبط نفس و بردباری با این بلیه پیش آمد کردند که جریان آن از انظار خوانندگان پوشیده نخواهد بود. من به تفصیل وارد نمی‌شوم.

در آن هنگام روزی از یکی از نویسندگان و ژورنالیستان مصری که نظر مساعدی به رژیم ناصر نداشت، پرسیدم: حالا چه فکر می‌کنید؟ عناصر ناراض مصر همکاری خود را به رژیم دوام خواهند داد یا نه؟ گفت: «این فریضه ملی ماست که در چنین مصیبتی حکومت مصر را هر چیزی که باشد در مقابل اجانب و دشمنان خود پشتیبانی کنیم و از همکاری دریغ نه نمائیم. امانتی را که ناصر از رژیم پادشاهی گرفته بود و حالا یک مقدار آنرا از دست داده و ضایع کرده است باید به دست آرد، اگر ما مصر را از دست او می‌گرفتیم با همه تمامیت آن خواهیم گرفت.» تحسین کردم و شاه باش گفتم.

سیاسیون مصر و حتی جراید آن تبصره می‌کردند که گویا تجهیزات روسی که مصر مالک آن بود در مقابل تجهیزات امریکائی که اسرائیل داشت مغلوب گشته است. آن‌ها می‌گفتند در بحران کانال سوئز وقتی امریکا با ما بود از آن بحران سالم برآمدیم، اما در بحران اسرائیل که روس با ماست با

شکست مواجه شدیم و از روس کاری ساخته نشد.

من از صحبت نویسندگان مصر و استادان جامعه‌ها استفاده می‌کردم و بنام و احترام سید جمال‌الدین افغانی نماینده افغانستان را هم احترام می‌کردند و از خود بیگانه نمی‌شناختند.

وقتی اهرام‌های عظیم مصر را که سر به فلک افراشته اند، دیدم و در زیرزمینی‌های وادی‌الملوک در کرنک که در اعماق زمین فرو رفته است، گشت و گزار کردم و این آبدات مقابر فراعنه مصر است که از جمله آثار فنا ناپذیر اعصار گذشته است، بند اسوان که از آثار بزرگ عصر حاضر است، با هم مقایسه می‌کردم، گفتار یک فیلسوف بزرگ وجودی را به خاطر آوردم که گفته است: «اندیشه مرگ در پیشبرد مدنیت بشر به اندازه انگیزه حیات مؤثر بوده است.»

از قبرستان فراعنه و اشرافیان مصر به قبرستان‌های ممالک غرب به العلمین در سرحد لیبیا هم رفتم. مردگان جنگ دوم جهانی متحدین المان‌ها برای ابد در آن صحرا خفته اند و آبدات بر آن برپا نموده اند. مخصوصاً نوشته و کتیبه‌های این آبدات و قبرستان هیجان‌آور و عبرت انگیز بود. میدان تاخت و تاز جنرال رومل و مونتگمری و هیاهوی معركة آنان به شهر خموشان مبدل شده بود و در سکوت عمیق مرگ‌آسا فرو رفته بود و از آن همه هیاهو و غلغله جنگ آنان استخوان‌های پوسیده در زیر زمین و نوشته‌های آن کتیبه بر سطح آن باقی مانده و بس. اما نوشته کتیبه‌ها را به اندازه ادبی و هیجان انگیز یافتم که به دیوان شعر شباهت داشت.

چون از سفر مصر صحبت کردم، بهتر است به مسافرت دیگر خود که به اروپا کردم، هم مختصری یاد آوری کنم و آنرا هم ناگفته و نادیده نگذارم.

من از اروپا و امریکا در آوان جوانی بسیار شنیده بودم و بعدها راجع به آن از صحبت دوستان و خواندن کتب بیشتر آگاهی حاصل کردم. از پیشرفت اروپا در ساحه علم و فلسفه، در ساینس و صنعت، در اداره و سیاست،

در ابداع و اختراع تعجب می‌کردم و مبهوت می‌شدم. محصولات صنعتی و تکنالوژی غرب که سراسر ایشیا، افریقا را فرا گرفته و در محیط ما هم فراوان بود و تحت الشعاع مدنیت غرب قرار داشت، با جنگ اول و دوم و قدرت تخریبی و اختراعات تباه کن آن خوف و رعب در دل‌ها جا داشت و جهان غرب با این مظاهر خیر و مظاهر شر آن به نظر من سرزمین افسانه‌ئی دیو و پری جلوه می‌کرد.

برای نخستین بار که اتفاق مسافرت به اروپا افتاد و از نزدیک آنرا دیدم، آنرا چیز فوق‌العاده و افسانوی که فکر می‌کردم نیافتم و از داشتن آن ذهنیت خود تعجب کردم. شهرهای آن با شهرهای بزرگ شرق تفاوت زیاد نداشت، سبک تعمیر و تجمل آن هم با هم شبیه بود، تکنالوژی این محیط هم برای من چیز بیگانه و غریب به نظر نیامد. زیرا محیط ما هم با آن آشنا شده بود. پس با خود فکر می‌کردم آن اروپای متفکر و مخترع در کجاست که از چندین قرن شرق را مقلد خود و پیرو و مطیع خود ساخته است. این کبری‌ها و رفاص‌خانه‌ها، سکس‌شاپ‌ها و توریزم که نمی‌تواند از آن اروپا نمایندگی کند. این کارخانه و صنایع بزرگ هم که علت نی بلکه معلول مدنیت غربی است. این عمارت‌های مجلل و با شکوه و سوپرمارکت‌ها هم نمی‌تواند آن اروپا را مجسم سازد. مگر مدارس و کتابخانه‌های آن است این مدارس و کتابخانه را که مشرق پیشتر و بیشتر از اروپا داشت که اروپا آنگاه در تاریکی قرون ماضیه در گمنامی می‌زیست آن اروپای مبتکر کجاست. آن وقتی که از مدرسه نظامیه بغداد صدای درس و تقریر بلند بود، آن وقتی که ابو علی سینا در بلخ به تدریس و تقریر می‌پرداخت و آنگاه که در مسجد جامعه‌الازهر چراغ علم و دین روشنی می‌افکند و اروپا در خموشی و تاریکی بسر می‌برد. پس انگیزه اصلی این همه ارتقاء و انکشاف مدنیت اروپا در کجاست، جز اینکه آزادی مشرب این جهشی را به وجود آورده باشد.

بالاخره به این نتیجه رسیدم که این روحیه این ملت هاست که مظهر آن

همه عجائب و غرایب شده است. این ترتیب نظام اجتماعی آزاد مشرب آن‌هاست که مانند باران بهاری این همه گل‌های زیبا و گیاه هرزه از آن روئیده است و این روحیه ناقابل لمس است و سیاهی مانند من نمی‌تواند آنرا ببیند و اگر اتفاقاً چیزی هم ازین عامل ترقی که تجسم کرده باشد، در انستیتوت‌های تحقیق و تتبع و در لابراتوارهای اروپا خواهند بود که در هر کنار و گوشه قرار دارد و آن هم با جلال و شکوه زیاد تبارز نمی‌کند

روزهای بعد

بعد از سپری شدن چند سال بکابل برگشتم و محیط را پرآشوب و غیرمطمئن یافتم. حالا که از حضور من کسی اندیشه نداشت، آرام در خانه خود بسر می‌بردم. حکومت میوند وال سقوط کرده بود او در خانه بحیث حزب مخالف تبارز کرده و هنگامه راه انداخته بود. اخبار مساوات را نشر می‌کرد و به انتقاد و اعتراض می‌پرداخت. نوراحمد اعتمادی صدراعظم بود. نه صحتش خوب بود و نه پشت کار کافی داشت. در شوری بر ضد او هنگامه‌ها و انتقادی برپا بود. او چون نمی‌توانست در شوری اکثریت بدست آرد، کوشش می‌کرد از انعقاد مجالس شوری جلوگیری کند با عدم حضور و کلای موافق خود مجلس را از نصاب می‌انداخت و فیصله صورت نه می‌گرفت.

مدتی بعد آقای شفیق را پادشاه به حیث صدراعظم برگماشت. من در یک ملاقات خود از او گله کردم و گفتم هدف خود را فراموش کرده و یا از آن منصرف شده است و فریب زخارف را خورده است. گفت: کوشش دارم جریان را به مجری صحیح برگردانم.

در دوره حکومت شفیق و هم قبل از آن در سال‌های آخر در محافل دیپلماتیک آوازه‌های انتشار یافته بود که امریکا در سیاست خارجی خود درین منطقه به این نتیجه رسیده است که افغانستان را منطقه نفوذ روسیه شوروی قبول کند و برای حفظ بقیه شرق بر ایران و پاکستان اتکاء کرده است و هم بعد از سفر آخری که پودگورنی به افغانستان کرده، درین محافل و حتی وسایل خبررسانی جهان گفته می‌شد که روسیه شوروی دیگر به بیطرفی افغانستان قناعت نمی‌کند و می‌خواهد افغانستان در محور شوروی بعد از این بچرخد و چون پودگورنی در رسیدن به این هدف خود

دولت افغانستان را مساعد نیافته بود، ناراض برگشته است. آوازهٔ دیگر در محیط انعکاس کرده بود که ممکن است کودتای به فرماندهی جنرال عبدالولی صورت گیرد و قانون اساسی لغو شود و حکومت نظامی برقرار گردد.

حکومت شفیق بسیار دوام نکرد و شبی که تمام مردم و هم خودش به خواب راحت غنوده بود و پادشاه به سفری در خارج مشغول معالجه خود بود، از بین رفت.

درین شبانگاه که شب نشینان و سحرخیزان یگانه آن سردار محمداود و چند نفر از اعوان و انصار او بودند به آرزوی دیرینه خود رسیدند و قدرت را بدست گرفتند. رادیو کابل در خبرهای صبحانهٔ خود مردم را به اعلامیه مهمی که نشر خواهد شد، منتظر نگهداشت که لحظه بعد صدای داود از آن برخاست و گفت: سر از امروز پادشاهی ملغی است و جمهوریت به عوض آن تأسیس شد. او به خرابی و هرج و مرج ده ساله مابعد حکومت خود اشاره کرد و گفت برای من بیشتر از آن قابل تحمل نبود این ناگواری‌ها را ببینم.

داود بکار شروع کرد و در دستگاه دولت او پیروان خلق و پرچم جا داشتند و مناصب بزرگی را اشغال کرده بودند. آنها پیروان خود را در دستگاه دولت آهسته آهسته به هر جا و هر اداره تعیین می‌کردند و به فعالیت می‌گماشتند.

او می‌خواست این عناصر را با اغفال کردن حکومت شوروی به نفع خود به کار بیندازد و وقتی بکار مسلط شود، آنها را از بین ببرد که بعداً به این کار اقدام هم کرد. ولی آنها می‌خواستند او را بصورت پلی برای رسیدن به هدف خود یعنی گرفتن قدرت به دست حزب کمونیست استعمال کنند.

من از کار دزد و تویی دزد مزد

کجا خیر ماند میان دو دزد

که عاقبت آن به تباهی داود و بدبختی مملکت انجامید. طراحان نقشه کمونیست ساختن افغانستان به این مطلب پی برده بودند که خودشان نه می‌توانند چنین انقلابی انجام دهند و زمام امور را بدست گیرند، آن‌ها می‌خواستند موسسه پادشاهی و استقرار دیرینه افغانستان را توسط خانواده سلطنتی متزلزل ساخته، از بین ببرند و بعد جای را خودشان اشغال کنند. آنها قول مارکس را که تضاد هر سیستمی در بطن خود آن سیستم تریه می‌شود در نظر داشتند و آن جرثومه تضاد را برگزیدند و در بدن مملکت تزریق کردند.

من سردار محمد داود را هنگام جمهوری اش ندیدم و او را تبریک نگفتم. اما سردار محمد نعیم خان را دیدم و با او به گفتگو و مباحثه پرداختم. با او از اوضاع آشفته مملکت و نفوذ کمونیست‌ها صحبت کردم و بدبینی و تشویش خود را از آینده اظهار کردم. گفت: من هم مثل شما شخص غیر مؤثر و غیر وارد در امور دولت هستم، چه کرده می‌توانم. گفتم نه چنین نیست، زیرا مسؤلیت به اندازه صلاحیت است. صلاحیت شما از من بیشتر است. شما به حیث برادر رئیس دولت بر او مؤثر هستید و هم به حیث وزیر خارجه و عضو برجسته خانواده سلطنت، علایق بیشتر بین‌المللی دارید، تأثیری در آن محافل هم وارد کرده می‌توانید. لهذا مسؤلیت بیشتر دارید.

خندید و گفت اختیار دارید که شما مرا قابل عفو نمی‌دانید. ازو مرخص شدم و بعد دیگر او را ندیدم. یقیناً آدم صاحب نظر و فهمیده بود، از اوضاع جهان اطلاع کافی داشت، در علوم عامه هم معلومات دایرةالمعارفی داشت. در خانواده سلطنتی تنها دو نفر را صاحب نظر و صاحب معلومات علمی و سیاسی کافی می‌شناختم که یکی خود پادشاه و دیگر آن هم سردار نعیم بود.

روزی یکی از دوستان که با محمد داود قرابتی داشت، به دیدن من آمد،

پرسید: رئیس دولت (داود) را دیده ام یا نه؟ گفتم نه خیر او را ندیده ام و نمی‌خواهم ببینم. چرا چیزی که مرا با او می‌پیوست علائق رسمی و شناسائی دولتی بود، حالا که هر دو رشته قطع شده است، رشته دیگری که موجود نیست که با هم تماس بگیریم. گفتم تنها یک پیام را اگر به او برسانید ممنون می‌شوم و آن اینست که او در جمهوریت که بنای آن بر حکومت قانون و عدالت است اگر مطابق سیستم‌های جمهوری فرانسه و آلمان و غیره در افغانستان ممکن نباشد، مطابق همسایه خود که می‌تواند قانون و عدالت را حکمفرما کند در همسایگی ما ایران کودتای مصدق رخ داد، اما پادشاه پس عودت کرد و آشوب را فرو نشاند. مصدق را به هفت سال زندان محکوم ساخت و بعد از سه سال او را عفو کرد و در خانه خود جان به حق سپرد و در همسایگی دیگر ما پاکستان وقتی انقلاب بنگله دیش رخ داد و مجیب‌الرحمن که بانی آن بود محبوس شد و محکمه بر او حکم اعدام هم صادر کرده بود، اما اعدام نشد و زنده و سلامت به مملکت خود بحیث زعیم برگشت. اما رفقای شما می‌بوندوال را به جرم اراده داشتن کودتا که عملی هم نشده بود، به زیرل و کوب کشتند و چند نفر بی‌گناه دیگر را اعدام کردند. آیا جای خجالت و افسوس نیست؟ گفت پیام شما را می‌رسانم. مدتی بعد او را دیدم. گفت پیام شما را رساندم. گفتم و چه گفت؟ او گفت چیزی نگفت، مگر تأثر از روحيات او پیدا بود. من بخنده گفتم هزار چین به جبینش رسید و هیچ نگفت.

سردار داود به فکر برچیدن عناصر چپگرا از ماشین اداری خود افتاده و به تصفیه شروع کرد و آهسته آهسته آنها را از اداره می‌راند و هم درین سیاست خارجی خود به ممالک همسایه راه آشتی و رفع تشنج را در پیش گرفت و با ممالک اسلامی هم تماس و ارتباط خود را قایم کرد. سوء تفاهمی را که در محافل غربی پیدا شده بود، می‌خواست با این حرکات از بین ببرد. با ایران مسأله آب هیرمند و دعوی دیرینه به تصفیه رسید. به پاکستان هم سفری کرد، در امتناع و خودداری از تبلیغات مخالف طرفین به موافقه رسیدند

و هم بنا بود قرار دادهای مؤدت و تجارتی تجدید شود. به عرب سعودی و مصر هم سفری کرد و از ایران و سعودی وعده استحصال قرضه هنگفتی برای افغانستان گرفت که با اخذ این قرضه می‌توانست از قرضه مزید روسیه بی‌نیاز شود و اقساط آنرا بپردازد و پروژه‌های انکشافی را دوام بدهد.

شوروی به این حرکات بسیار ناراض و با ناآرامی می‌نگریست. مخصوصاً رفع تشنج با پاکستان و استحصال قرضه ایران بیشتر اسباب نگرانی آنها شد. در چنین فضائی بود که قتل میر اکبر خیبر یک نفر عضو برجسته پرچم رخ داد که بصورت بسیار اسرارآمیز و با دست نامعلومی صورت گرفت. مرگ او را چپگرایان خون سیاوش ساخته و عامل تحرک و هنگامه خود ساختند.

جنازه او مارش چپگرایان بود که از درون شهر به قبرستان صورت گرفت و شعارهای تند و تیز ضد رژیم داود برای مرتبه اول از زبان آنها در فضای کابل طنین انداخت. فاتحه‌گیری هم بصورت مظاهره صورت گرفت و درین مظاهرات مردمان عادی و جوانان دست راستی هم که از رژیم داود دل خوشی نداشتند اشتراک کردند و آنرا بزرگ‌تر و مهیب‌تر جلوه دادند.

بعد از انجام این مراسم، داود رهبران پرچم و خلق را گرفتار کرد و در توقیف خانه ولایت کابل زندانی نمود. با صدای زنجیرهای قید و بند آنها غرش تانک و زرهپوش کودتا کنندگان مزدور به راه انداخته شد. یک روز بعد از توقیف آنها این تانک‌ها و زرهپوش‌ها بسوی کابل حرکت کرده و ارگ را محاصره کردند و نخستین گلوله خود را به وزرات دفاع و ارگ شاهی ساعت ده روز انداختند.

من در خانه بودم و چون کسالت داشتم، در اطاق خود غنوده بودم. نزدیک ساعت ۱۲ یکی از اعضای خانواده آمد و گفت صدای توپ و ماشیندار بلند است و در شهر تشویش و آشوبی برپا شده است. این صداها را مگر نه شنیده‌ای؟ گفتم نی. چه می‌گویند؟ چه واقع شده است؟ گفت فهمیده نمی‌شود، اما صدا از طرف ارگ و اطراف آن می‌آید. به عجله از

خانه برآمدم و به پارک شهرنو رسیدم. دیدم در چهارراه بزرگ تانک‌ها و زره‌پوش ایستاده، صدای توپ و تفنگ از طرف شرق می‌آید. از عابرین پرسیدم: گفتند ارگ محاصره شده، معلوم است عسکر شورش کرده است. اطفال را می‌دیدم که دوان دوان از مکتب‌ها بسوی خانه خود می‌روند و چون به خانه برگشتم، دیدم اطفال ما هم بخانه برگشته بودند.

بعد از ظهر پرواز طیارات و بمباران هوایی بر ارگ صورت گرفت و من باز هم دور پارک می‌گشتم و این ماجرا را با حیرت و تشویش تماشا می‌کردم. طیاره‌های جت را که داود یگانه قدرت خود و مایه افتخار خود می‌دانست، بر فراز ارگ مانند شاهین غوطه می‌خورند و بمب می‌ریختند. بیت حافظ بیادم آمد که گفته است.

دیدی آن قهقه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین فضا غافل بود

رادیو کابل نغمه اتن (رقص ملی) را بیهم بخش می‌کرد و نزدیک عصر صداهای ضد رژیم داودی از آن بلند شد و پایان قدرت او و خانواده اش را اعلام می‌کردند. اما هنوز زد و خورد دوام داشت و صدای توپ و تفنگ بلند بود. شب را با ناآرامی و بیخوابی شهریان کابل بیابان رساندند و در خبرهای صبحانه مرگ داود اعلان شد و بیانیه را از طرف حزب کمونیست و اشغال قدرت به آنها از طرف عبد القادر یک منصبدار شامل کودتا قرائت شد.

فردای آن روز جمعه بود، نسبتاً آرام و بی‌صدا بود. مردم به ادای نماز و امور زندگی پرداختند و فردای آن طوریکه اعلان شده بود مامورین به دفاتر خود و محصلین به مدارس خود و تاجران به مغازه‌های خود باز می‌گشتند و حیات عادی و طبیعی خود را دوام می‌دادند. چند نفر از خدمه ارگ به شستن خون قربانیان حادثه که در آن خون اطفال و زنان بی‌گناه خانواده داود هم شامل بود مشغول بودند و از فرش دهلیز ارگ آن لکه‌ها را

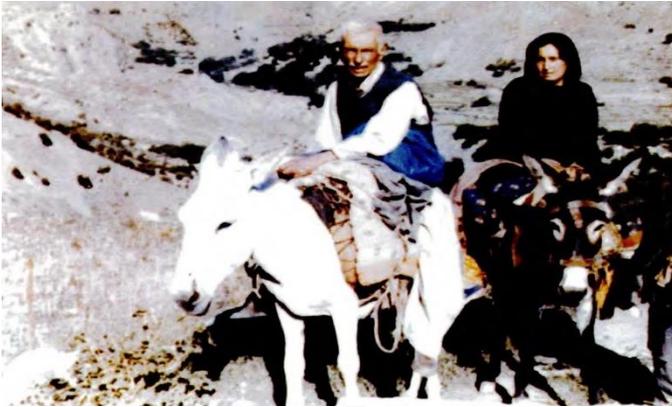
می‌خواستند بروبند (فما بکت علیهم السماء والارض) یعنی نه آسمان بر آنها گریست و نه زمین. بخاطر آوردن آن آتشی که بعد ازین حادثه برافروخت، آمدن نظام کمونیزم و توطئه اجنبی مردم را مشتعل ساخت و لهیب آن در سراسر جهان دیده شد، هنوز در کمین بود و کمتر کسی آنرا تخمین می‌کرد.

بعدها رادیو کابل ریاست تره‌کی و معاونیت ببرک و امین و وظیفه دیگر اراکین حزب خلق و پرچم را اعلام کرد. می‌گویند در آن روز کودتای کمونیست‌ها سردار داود در ارگ مجلس وزراء دایر کرده بود و قانون کار و کارگر را زیر غور داده بودند که نخستین صدای توپ را بر وزارت دفاع و درب ارگ شنیدند. به عجله از مجلس برخاست و به اطاق کار خود رفت که با مراجع مربوط تماس تلفونی بگیرد. وزیر دفاع از وزارت برآمده بود و بطرف قشله‌های دور و نواح رفته بود، او را نیافت. از میدان طیاره خبر گرفت، اما قوماندان هوایی در مرحله نخست کشته شده و قرارگاه اشغال شده بود. او به هر طرف تماس گرفت و منتظر نتایج ماند که بعد از آن تلفون قطع شد و مخابرات تلفون دیگر امکان پذیر نبود. نزدیک عصر میت فرزند بزرگ او را که در صحن ارگ گشته شده بود، به دم در گلخانه آوردند او این ماجراها را با حسرت نگاه می‌کرد.

فرزندان کوچک و زنان خانواده که مانند مرغکان ترسیده از باز و شاهین بر خود می‌لرزیدند و با حسرت و اندوه به هر کس نگاه می‌کردند، بیشتر به تأثر سانحه می‌افزود. صبحگاهان روز جمعه یکی از منصبداران محافظ ارگ نزد او آمدند و از اختتام مهمات و مرگ اکثریت قوای محافظ ارگ که به سه صد نفر می‌رسید او را آگاه ساختند و گفتند که جنگ را نمی‌توانند دیگر ادامه دهند.

دروازه ارگ باز شد و قوای مهاجم در آمد و داود از تسلیم خود داری می‌کرد. به رفقای خود گفت هر کس تسلیم می‌شود می‌تواند برود و به مهاجمین

تسلیم گردد. اما دیگران هم منتظر ماندند. وقتی به صالون که خود او با وزرا و عایله و اطفال جمع بودند مهاجمین درآمدند، می‌گویند سردار محمدنعمیم بر آنها ماشیندار فیر کرد و آنها هم با فیر ماشیندارهای متعدد این خانواده بخت برگشته را نقش بر زمین و یا نقش برقالین کردند.



در حال مهاجرت به سوی پاکستان

شدم روان ز رهی صعب سوی جنگل و کوه
 که بیم بود به هر جا ز حملهٔ رهن
 من از معانقه خرس یا رفیق نوین
 فگنده خویش به آغوش دشمنان کهن

دورهٔ تره‌کی و امین

تره‌کی را من از پیش می‌شناختم، او مدتی دفتردار شخصی آقای زابلی و مدتی مدیر شرکت قندسازی بود، بعدها با اعضای ویش زلمیان که سابقه معرفتی داشت در آن نهضت در سال چهارم تأسیس آن شامل شد. من او را در محفل دوستانی که بین ما مشترک بود، در خانهٔ آن‌ها می‌دیدم و یا در خانهٔ من با بعضی دوستان می‌آمد و در صحبت‌ها و مجالس سیاسی و ادبی ما اشتراک می‌کرد، گاهی از من کتابی می‌گرفت و پس از خواندن مسترد می‌کرد.

روزی کتاب (اوريجن آف فامیلی) فریدریک انگلز را از کتابخانهٔ من برد و چند روز بعد که به خانهٔ ما آمد وقت عصر بود و اتفاقاً در همان ساعت مشغول نماز خواندن بودم، بعد از فراغت از نماز با او احوال پرسى کردم. کتاب را به روی میز گذاشت و گفت تعجب می‌کنم در حالی که این کتاب را خوانده و مطلب آنرا فهمیده‌ی، چگونه باز هم نماز می‌خوانی. خندیدم گفتم آقای تره‌کی من که مثل شما خوش‌باور نیستم که هر چیزی را وقتی بشنوم و یا بخوانم آنرا باور کنم.

او در آنوقت تمایل ملیت‌گرایی (ناسیونالیزم) داشت و حتی درین تمایل او بیشتر شکل فاشیستی و افراطی دیده می‌شد. بعدها، با ادبیات مارکسیستی آشنائی پیدا کرد و به کمونیزم تمایل پیدا کرد. با او طرف بحث قرار می‌گرفتیم مثلاً آقای الفت که سکرتر ویش زلمیان مرد مسلمان و وطن‌دوست و ملیت‌خواه بود، او هم با او طرف واقع می‌شد. آقای حبیبی درین مجالس حضور می‌داشت او هم مثل من عضویت ویش زلمیان را نداشت و عامل ارتباط من و او با این گروه دوستی شخصی و ارتباطات ادبی بود و بس.

تره‌کی آدم متوسط قامت و متوسط‌الفکری بود که چهره سرخ‌گون و چشمان سبزه‌گون و موهای زردگون داشت، بعضی از دوستان به سبیل

خوش طبعی او را فرنگی می‌گفتند.

او در اواخر صدارت شاه محمود که آقای محمودی و غبار محبوس شدند و نهضت‌های سیاسی منحل گشت، اعضای ویش‌زلمیان را هم متفرق ساخت، او را به حیث آتاشه مطبوعاتی به واشنگتن فرستادند. بعد از استعفی شاه محمود از صدارت و سرکار آمدن حکومت داود، او از واشنگتن پس خواسته شد و از کار برطرف گردید. او ازین کار رنجید و نادانسته از روی عصبانیت بیاناتی به مخالف حکومت داده بود که در جراید امریکا منتشر شد. از آن چنین استنباط می‌شد که او از خوانی که از داود در دل دارد به وطن بر نخواهد گشت و ترک تابعیت خواهد کرد. اما چند روز بعد به کراچی رسید.

نامه‌نگاران پاکستان که از ماجرا اطلاع داشتند، با او مصاحبه کرده و از چگونگی بیانات او و پناه‌گزینی او، ازو پرسش‌ها کردند. او در جواب گفته بود که نشرات روزنامه امریکائی از زبان او مبالغه‌آمیز بود و غلط فهمی خبرنگار است. او اراده ندارد در مملکت دیگری پناه‌گزین شود. او مستقیماً به افغانستان می‌رود. این خبر در کابل به محافل سیاسی و رسمی آن هم رسید و به خوشی تلقی شد.

من چند روز بعد از شنیدن این خبر در دفتر کار خود نشسته بودم که زنگ تیلیفون آمد. گوشی را برداشتم، دیدم صدای آشنائی سلام داد و گفت مرا شناختید؟ به پشتو گفت: «زه پیرنگی یم». فهمیدم آقای تره‌کی است و نامیکه برای او دوستانش گذاشته بودند (فرنگی) اشاره می‌کند. گفتم تو کجا هستی و از کجا حرف می‌زنی؟

گفت من در کابل هستم و در برابر سینمای کابل از سرویس پشاور فرود آمدم و از دفتر سینما با شما تماس گرفته ام، می‌خواهم بدانم تکلیف من چیست و من به کدام محبس بروم. من گفتم اینکه به من تعلق ندارد که محبس شما را تعیین کنم. گفت به هرکسی که تعلق داشته باشد بحیث

یک کمک دوستانه با من از او پرسید تا من به تکلیف خود بدانم. من گفتم
حاضرم که موضوع را به اطلاع صلاحیت‌دار آن برسانم و بعد به شما اطلاع
خواهم داد.

این وقت شاید هنگام ساعت چهار بعد از ظهر بود، من سراسر به
صدارت رفتم و از صدراعظم ملاقات خواستم. سردار داود لحظه بعد مرا
نزد خود خواست و گفت خیریت است؟ مگر کدام کار فوری و معجلی رخ
داده است؟ گفتم کار بسیار مهم و ضروری نیست، نورمحمد تره‌کی بکابل
آمده و از من خواهش کرد بداند حکومت با او چه رفتار می‌کند تا تکلیف
خود را بداند. من گفتم این حرکت تره‌کی با لغزشی که از سر زده بود و
بکابل آمده است قابل تحسین است و اشتباه او را تلافی می‌کند.

سردار محمد داود بعد از لمحۀ تفکر گفت: خوب برایش بگوئید بخانه خود
باشد و مانند هموطنان دیگر آزاد و بی‌اندیشه زندگی کند.

من گفتم سردار صاحب او که ملازم دولت و مأمور وزارت مطبوعات است
تکلیف رسمی او چیست؟ آخر که او پیشه و کار دیگری ندارد، معشیت
خود را چگونه تأمین کند. به خنده گفت: عجب تو می‌خواهی سرخط ترفیع
او را هم از من بگیری. درین مورد بعدها فکر خواهد شد.

من از انتظارخانه صدارت به سینما تیلیفون کردم و به تره‌کی گفتم که من
موضوع را به صدراعظم اطلاع دادم او می‌گوید شما به خانه خود باشید و
هیچ تشویش و اندیشه به خود راه ندهید. من گفتم حالا ناوقت است و
خستگی سفر داری هر وقت فرصت یافتی روز دیگر بیا تا با هم ملاقات کنیم
و راجع به آینده تو تدبیری بسنجیم.

تره‌کی را یکی دو دفعه بعد هم دیدم، او دیگر ملازمت دولت را اختیار نکرد،
و با ویش زلمیان و دیگر دوستان قطع رابطه کرد و در سازمان چپ‌گرایان
کمونیست رسماً شامل گشت. در اداره ملل متحد در کابل بحیث ترجمان
کار می‌کرد و معاش کافی می‌گرفت.

من او را در وقت ریاستش ندیدم و به او هیچ مراجعه نکردم و وقتی گیر و گرفت امین شروع شد، من هم منتظر اذیت آنها بودم، صحت من خوب نبود و تشویش و پریشانی‌های روحی بیشتر باعث عوارض بدنی گردید. بعدها شنیدم که وقتی در مجلسی که راجع به من هم تذکری به عمل آمده بود که باید چه رفتاری اختیار کنند، او گفته بود: خبر داریم مریض و مردنی است او را بگذارید طبیعتاً از بین برود.

به مراقبت علی و مخفی من بعدها اکتفاء کردند و من خود را در خانه خود محبوس می‌پنداشتم. اما مرگ چون به پیر و جوان و مریض و غیرمریض تعلق ندارد، قضا، تره‌کی پیش از من طعمه آدم کشی امین قرار گرفت. وقتی مانند کرگسان لاش‌خوار این دو نفر با هم یکدیگر را پوست و پر می‌کنند، تره‌کی مغلوب گشت و می‌گویند متکاپی را بر دهن او گذاشته شده و او را مختنق کرده بودند و تا ابد خموش شد.

من این حرکت را برای امین هم فال نیک نشناختم و فکر کردم که این گستاخی او را کارفرمایان کرملین معاف نخواهند کرد و تا مدتی در سال ۱۳۵۸ هنگام زمستان که بخانه خود در جلال‌آباد بودم در خبرهای صبحگاهی رادیو کابل شنیدم که به جزای اعمال خود رسیده و کشته شد و حکومت به ببرک کارمل انتقال یافت و با خود گفتم خدا راست که می‌گوید که «لولا دفع الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض».

با آمدن ببرک که روش استمالت و آشتی در نخست اختیار شده بود در محبس را گشودند و بقیة‌السیف امین را رها کردند. رادیو کابل هم دهن خود را به عنوان انتقاد کشوده بود و تمام تباهی و بربادی افغانستان را بدوش امین می‌انداختند. آنچه را که زادهٔ چنین سیستمی است هم به شخص نسبت می‌دادند و کارهای را که او به اساس ایدیالوژی مارکسیزم هم اجراء کرده بود، اشتباه می‌گفتند.

بیرق سرخ را به بیرق دیگر تبدیل کردند که من آنرا به بیرق دزدان بحری

تشبیه می‌کردم و شعارهای کمونیستی را از جاده‌ها و عمارات دولتی برداشتنند و کوشش براه انداختند تا عملاً به کمونیستی ساختن جامعه افغانی بپردازد و شعارها و گفتارها را برای مدتی ترک کنند و می‌خواستند مردم را اغفال کنند و بعد به ریودن سرمایه ملی و دینی شان بپردازند.

برای کشته گان دورهٔ امین روز ماتم ملی را اعلان کردند و لست مرده و زنده را در دیوارها آویختند. من درین دوران از جلال‌آباد به کابل رفتم تا از دوستانی که زنده رهائی یافته اند، دیدار کنم و با اقارب مردگان اظهار غم شریکی کنم.

به کابل رسیدم، برف زیاد باریده بود، گشت و گذار دشوار بود. باز هم تا جائیکه ممکن شد خود را رساندم دوستان از ترسی که مارگزیده از ریسمان هم می‌ترسد اکثر از ملاقات طفره می‌زدند و یا با سلوک غیردوستانه، دوستان خود را می‌پذیرفتند. عساکر روسی چون مور و ملخ به هر طرف شهر گشت و گذار داشتند و تانک‌ها و زره‌دارهای روسی را که رانندگان روسی بران سوار بودند، فراوان دیدم.

با اعضای فامیل و دوستان محدود دیگر مشوره کردیم که دیگر در چنین محیط زیستن مایه شرمساری و مسؤولیت است باید هجرت کنیم و به کدام گوشهٔ دیگر دنیا که بتوانیم به مبارزه مبادرت کنیم، برویم. پروگرامی طرح کردیم و به تدریج اعضای فامیل از هرگوشه و کنار به برآمدن شروع کردند و در مرحلهٔ آخر من از بیراهه‌ها بطور نهانی از مملکت خاج شدم و آن خانه را که مولد و مسکن من و مدفن عزیزان من و مرکز آرزوهای من و کتاب نانوشته خاطرات من بود ترک کردم. (انا لله و انا الیه راجعون).

چون از راه ننگرهار برای من رفتن قرین مصلحت نبود، زیرا به زودی شناخته می‌شدم و هم راه کنر با شهر جلال‌آباد قطع شد، رسیدن به آن جا مشکل بود. لذا از راه کوتل لته بند، راه سابقه و متروک کابل و ننگرهار به تیزین آمدیم و از آنجا از سوی جنوب سفید کوه به مرز پاکستان رسیدیم.

این کوه‌ها و دره‌ها را من در گذشته ندیده بودم. مناظر بسیار زیبا و قشنگ طبیعی داشت که حسرت می‌خوردم من چرا به آن جا گشت و گذار نکرده بودم و از تماشای آن مستفید نشده بودم. این زیبایی‌ها را حسرت جدائی از آن شاید بیشتر جلوه گر می‌ساخت.

در راه از بعضی ده‌ها و قصبه‌هایی که بمباردهای هوائی آنها را تخریب و سوختانده بود، گذشتم و در یکی دو محل آن شبانه اقامت کردیم. بهر حال این زیبایی‌های طبیعی و زشتی‌های دست بشری را پشت سر گذاشتیم و به پاره چنار واصل شدیم و به فصل دیگر حیات خود را آغاز کردیم یعنی هجرت، آوارگی و غربت.

نظر اجمالی به گذشته

نظریات فلسفی و سیاسی مانند مود و فیشن زود تغییر می‌کند، یک مکتب سیاسی و فلسفی جای خود را به مکتب دیگری می‌گذارد و از رواج می‌افتد. این سیلان و جریان هم مانند فیشن به نقطه مبدا منحصراً نمی‌ماند و کم و بیش به جاهای دیگر هم دیر یا زود سرایت می‌کند. هدف من از این تذکر نگرش تاریخیچه نظریات سیاسی و فلسفی نیست. موضوع این رساله سرگذشت من است. پس من ماجرای تأثیرات خود را از این جریان بشما خواهم گفت. این امواج وقتی به محیط ما می‌رسد، من چگونه با آن مواجه شده‌ام و چه گونه از موجی به موجی دیگر افتاده‌ام، من و امثال من چگونه مانند شناوران دست و پا می‌زدیم که بر آن امواج برآئیم و ساحل نجاتی بیابیم.

من از این حوادث به شما حکایت خواهم کرد و آن چنین است که: روزی صدای اتحاد اسلام (پان اسلامیزم) در محیط ما بلند شد، سید جمال‌الدین افغانی و شکیب ارسلان و امثال آنها منادی این صدا بودند. با جنگ اول و انقراض دولت عثمانی و از بین رفتن موسسه خلافت مسلمانان، اندیشناک شدند، سعادت خود را و رهائی خود را از چنگ سلطه غرب در اتحاد اسلام می‌دیدند. اما چند سالی بعد از جنگ اول و قیام جمهوریت ترکیه به قیادت مصطفی کمال موج ملیت پرستی محیط را فرا گرفت. با گرفتن تماس با ترکیه این عقیده رواج بیشتر یافت و سخن از احیای مفاخر ملی، زبان ملی و هویت ملی و غرور ملی به میان آمد. تمایل به ارزش‌های غربی بیشتر می‌شد و عصری ساختن، یعنی غربی ساختن اجتماع کمال مطلوب بشمار می‌رفت. عرب‌ها هم از پیکر خلافت عثمانی بحیث دولت‌های ملی و عصری جدا شدند و چندین دولت خورد و بزرگ را تشکیل دادند. در ملک ما هم این

نظریه تبارز می‌کرد و جوانان به آن فکر می‌گراییدند. افغانستان پیش از پیدایش این نظریه هم ملتی بود و هویت خود را در جهان تثبیت کرده بود، اما تعصب نژادی و لسانی را که عکس‌العمل نظریات نو بود، نداشت. پرابلم‌های اختلافات پیش از آن عشیروی یا فرقه وی مذهبی بود، اما حالا اختلاف رنگ قومی می‌گرفت و بر نظریات انکاء می‌کرد.

یک وقتی مردم حسرت ماضی را می‌خوردند و عصر طلایی بشری را در زمان گذشته تشخیص می‌دادند، اما موجی دیگری جای آنرا گرفت و مردم سعادت و خوشبختی را در آینده می‌دیدند. این ترقی‌خواهانی که به مستقبل چشم دوخته بودند، به نظریه تکامل اعتقاد داشتند و فکر می‌کردند تکامل اجتماعی هم در مستقبل تحقق می‌پذیرد. بیشتر اگر پیران مجرب و سال خورده صحبت می‌کردند و بر آن می‌نازیدند، حالا از جوانان خون گرم و فعال قدردانی می‌کردند.

موج دیگری بنام فاشیزم به محیط ما رسید و هتلر و موسولینی را بعضی مردم امامان تحول عصر نو و زوال استعمار کهن می‌شناختند و ازین پیشوایان تقلید می‌کردند. موج دیگری به زودی جای فاشیزم و نازیسم را گرفت و دموکراسی پارلمانی و لیبرالیسم یعنی آزادی فردی و اقتصادی هدف جد و جهد سیاسی و اجتماعی قرار گرفت.

موج سوسیالیسم همزمان با این موج در محیط ما پهن می‌شد و جوانانیکه با ایدیولوژی کمونیزم هم آشنائی پیدا کردند و از سوسیالیسم ملی و سوسیال دیموکراسی روگردان می‌شدند و حل معضله جامعه خود و دیگر جوامع بشری را در آن می‌دیدند.

نظریات همیشه به دو قطب تقسیم می‌شود و افراد در بین این دو قطب نوسان می‌کنند. نظریات بین سنت‌گرایی و تجدد، بین اصالت فرد و اصالت اجتماع، بین ملیت و بین‌المللیت افکار نوسان می‌کرد. گاهی به یک سوء گاهی بسوی دیگر می‌لغزد.

وقتی انسان به نظریه معتقد می‌شود و به روش معینی می‌گراید برای حقانیت آن و قبولاندن آن بر دیگران از هیچ تفلسف و دلیل‌تراشی خودداری نمی‌کند. هر گروهی را برای آن استخدام می‌کند و به دلایل دینی آنرا استحکام می‌بخشد و گروهی از علم استمداد می‌کند؛ از علم و ساینس برای آن دلایلی می‌تراشد و آنرا علمی و ساینترفیک جلوه می‌دهد. از علوم طبیعی و علم‌الحیات (بیالوژی) در ساحه اجتماع هم استفاده می‌کنند. مثلاً هتلر به نظریه بقاء صلح اتکا می‌کرد، و مارکس به نظریه جهش (موتیشن) توصل می‌جست.

طرفداران اصالت اجتماع فلسفه افلاطون را احیاء می‌کردند و ده‌ها فیلسوف دیگر را به مدد خود می‌خواستند تا حکومت را جانشین تمام موسسات دیگر اجتماع سازند که نتیجه آن دکتاتوری کارگران (کمونیسم) و حکومت‌های توتالیتیر در فاشیزم بود.

طرفداران اصالت فرد هم که در فلاسفه قدیم و قرون آخر پشتیبانانی داشتند یا فلسفه افادیت بینتام و ستوارت میل سنگر خود را مستحکم تر می‌ساختند و برای حصول آزادی چهار گانه می‌جنگیدند.

همچنان کلمه انقلاب پر و بال دیگری بخود گرفت و کشش و جذب دیگری در نظرها پیدا کرد که در مقابل آن حفظ سنن قدیم (ستاتسکو) به شکست و هزیمت مواجه شد. انقلاب به معنی تبدیل جوامع کهن و سنتی به جامعه نوین یوتویپائی و مثالی به اندازه رواج گرفت که پیشوایان دین هم آنرا شعار خود ساختند. این مرغ به اندازه بلند پروازی کرد که به آشیان مذهب هم رسید. غافل ازینکه مذهب در بدو پیدایش خود انقلاب است، اما انقلاب مستدام نیست و مانند پدیده‌های دیگر اجتماعی به آسانی تغییر پذیر نیست.

اگر غرض تصفیه مذهب از خرافات و مجعولات است، قهرمانان این تصفیه را مصلحین و مبلغین می‌گویند نه انقلابیون. (رفورمورها) پهلوانان

این صحنه هستند که در تاریخ ادیان ظهور کرده و دین را روح تازه بخشیده اند و اگر غرض به دست آوردن قدرت باشد که در یک جامعه متدین پیشوایان دینی به دست آرند، اینرا انتقال قدرت از دستی بدست دیگر می توان گفت نه انقلاب. اما امروز به واسطهٔ مروج بودن و باب بازار بودن آن بحیث مسکوک قوی و با ارزش که در هر بازار با آن داد و معامله می شود، مطلوب و مرغوب است.

گفتم تبدیل جامعه به جامعه مثالی را انقلاب می گویند، اما تبدیلی هم کار آسان نیست و اشتباه دیگری را که انقلابیون راست و چپ دنیا مرتکب شده اند اینست که فکر می کنند جامعه را با واژگون ساختن نظام دولتی می تواند تبدیل به جامعه مثالی کمال مطلوب خود کنند و انسان را می تواند مانند مواد بیجان در قالبی بریزد و صورت مطلوب ببخشد. آنها عامل زمان و صدها شرایط اجتماعی را نادیده می گیرند. آنها قضایای اجتماعی را با منطق متود قضایای علوم طبیعی تطابق می دهند که از هم بسیار دورند. آنها تحول جوامع را هم مانند پروژه های دیگر قابل پلان گذاری می دانند که در مدت معینی باید به تکمیل برسد. غافل از اینکه انسان پروژهٔ ناتمامیست که هر فرد و هر نسلی بعد از نسلی به تکمیل آن می پردازند و هنوز هم راه درازی در پیش دارند. در جریان تاریخ، انسان ها مسیر خود را افتان و خیزان می پیمایند و همیشه با اضداد مواجه می گردند در جستجوی حقیقت تفکر و تفلسف می کنند. اما در حالی که در جستجوی هویت خود سعی و تلاش می ورزند و اغلب راه خود و هویت خود را گم می کنند، می کوشند آهن سیاه را با یک عملیه کمیای به طلا تبدیل کنند، و با مشروب حیات مرگ را از سرخود رد نمایند. ولی موفق نمی شوند. چون در پی علت العلل می روند و راه خود را گم می کنند، از وجود خدا انکار می نمایند و چون در پی سعادت انسان تلاش می کنند و اصلاح جامعه را هدف قرار می دهند. از انسان یعنی از فرد منکر می شوند و آنرا می کشند.

داستان اسکندر و چشمه آب حیات را شنیده اید که در تلاش یافتن راه

خود را در ظلمات گم کرد؟

درین قصه رمز بزرگی نهان است که انسان در جستجوی حقایق عالیه مانند رمز حیات راه خود را در تاریکی حیرت گم می‌کنند و به آن نمی‌رسد.

وجیزه مشهوری که انسان مرکب از خطا و نسیان است، گفتار پر معنی است و اگر خطا نه می‌کرد، انسان به مفهوم مخالف آن (صواب) پی نمی‌برد. تاریخ تمدن بشر عبارت از یک سلسله اصلاحات خطاهای نظری فلسفی و اخلاقی گذشته است که جای آنرا نظریه و فلسفه و روند نوی گرفته است به قول بیدل:

عمر همه کس در حک اصلاح گذشت
این نسخه چه مقدار غلط داشته است

به قول زبان‌شناسان کلمات و مصطلحات مانند جانداران مرگ و حیاتی دارند، گاهی یک کلمه و اصطلاح خورد و بزرگ می‌شود، گاهی کلمه بزرگ خوردتر و محدودتر می‌گردد. همچنان مثل امتعه بازار، گاهی رواج می‌یابد، گرمی دارد و گاهی کساد و نامروج می‌گردد. در قبال کلمه انقلاب، کلمه آزادی هم از آن کلمات است که من در محیط خود در جریان زندگی خود شاهد سیر تطور آن بودم. به معنی لغوی این کلمه که در قوانین موجود بود، یعنی آزادی ضد اسارت، آزاد ضد مقید. اما معنی اصطلاحی آن که مرادف با لیبرالیزم است، بسیار متحدث و نووارد است. جامعه سنت‌گرای افغانستان آزادی را به معنی مشخص آن نمی‌شناختند و بیشتر بر این کلمه بی‌مبالاتی و بی‌پروائی و حتی بی‌باکی سایه افکنده بود. به آداب اجتماعی و آداب معاشرت پای بند بودن، ضد آزادی و نیکو بود. تنها در ادبیات، کلمه آزاده به معنی وارسته مستعمل بود. اما با روند عصر قرون آخر، آزادی از کلمات مستحسن بشمار رفت و شکستادن قیود اجتماعی هدف قرار گرفت و اطاعت کورکورانه از هر قدرتی (دین بود یا دنیوی) مردود گشت. این کلمه بزرگ و بزرگتر شد و به دور خود هاله تقدسی قرار دارد و در بازار

داد و ستد اجتماعی قوی ترین مسکوکی بشمار آمد. با این رفت و آمد همان رفت و آمد تصورات و افکار آن توأم است.

من درین مدت زندگی در محیط ادبی و اجتماعی خود هم شاهد تحول آن بودم و از بین صدها مثل دیگر برای توجه خوانندگان تنها این دو کلمه انقلاب و آزادی را مناسب تر یافتم. ورنه درین مقوله هم گفتنی بسیار است و خارج موضوع سرگذشت من خواهد بود.

شک نیست، مردم ما آزادی را به معنی استقلال و نجات از سلطه بیگانه‌گان دوست داشتند و یقیناً مردم از نظام آهنین حکومت‌های استبدادی رنج می‌برند و می‌کوشند خود را از آن هم نجات دهند، اما به قیود دینی اجتماعی و سنت‌گرائی سخت پابند بودند و با کلمه آزادی به معنی امروزه آن آشنا نبودند و عمومیت آنرا در هر ساحه زندگی خود نمی‌پسندیدند.

بهر حال نظریات و ایدیالوژی‌ها مانند باد به هر سو به وزیدن آغاز می‌کند و رفته رفته قوت می‌گیرد، درختان کهن را تکان می‌دهد، دریاچه و بحر را موج و متلاطم می‌سازد. جامعه‌ها مانند دریاچه‌ها با وزیدن این بادهای حرکت می‌آیند. شما اختیار دارید این حرکت را آشوب و ناآرامی بدانید و یا آنرا طپش قلب‌های زنده نام بگذارید.

تصاویر



جنازه جناب سید شمس‌الدین مجروح حین مواصلت به میدان هوایی کابل. باید گفت که خبر وفات مجروح صاحب برای اولین بار توسط رئیس‌جمهور حامد کرزی در تالار لویه جرگه اضطراری افغانستان اعلام شد.



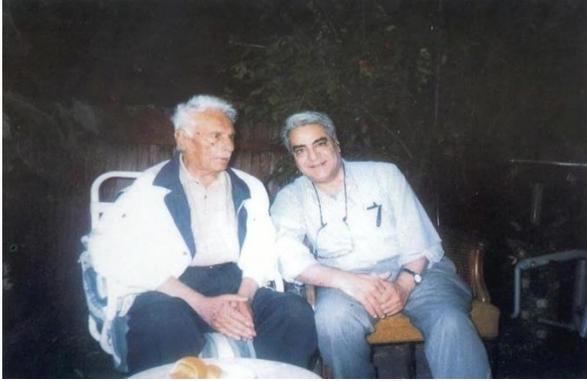
از راست به چپ ۱ - سید شمس‌الدین مجروح ۲ - غلام سرور ناشر ۳ - میا فاروق شاه
۴ - استاد خلیل اله خلیلی ۵ - سید بهالدین مجروح



جناب مجروح در دوران مهاجرت در پشاور با عدۀ از دانشمندان و مشران قوم از جمله مرحومان پروفیسور رسول امین، سناتور غلام نبی چکنوری، پروفیسور حکیم تنیوال، شاعر محمدہاشم زمانی، سید شفیق اللہ احمد، سردار مومند. بقیہ تا این دم حیات دارند



از راست به چپ: ۱- سید شمس الدین مجروح ۲- پوهاند داکتر سید بہالدین مجروح
۳- سید نعیم مجروح و دختر نعیم مجروح ناہید مجروح



سید شمس‌الدین مجروح د خپل وراره او د کتاب مهتمم سید فضل اکبر پاچا سره



راه‌چم ناسراڤدشه‌های دموکراتیک

www.rahparham1.org